

در جهان باب امان از عدل او مفتوح باد
 باب بے دادی بعدش مغلط و مسدود باد
 چون خسودش شد بطالع از فلک منحوس و رو
 طالع او در پستاهه ایزدی مسعود باد
 سفره ملک جهان را دوده او شمع بس
 چهره اعدای او در دیدار چون دود باد
 اهل ایمان را از چتره رایش امن جهان است
 سایه بان دین حقیقت ظل شان ممدود باد
 مقصدش بر فضل حق چون تکیه گاه دارد مدام
 بے توقف شاه را حاصل همه مقصود باد
 خاتم سترش چون نقش عدل و احسان یافته است
 شاه بر تخت جوان بر تاج او مشهور باد
 داعی این سلطنت مناج را ورد این دعا
 تا که باد و خاک و آب و آتش است مورد باد

حق تعالی بادشاه وقت سایه یزدان سلطان السلاطین
 ناصرالدینیا و الامین ابوالمنظرف محمود بن السلطان را بر تخت بادشاهی
 و سربر او امر و نواهی سالها سے نامتناهی باقی و پاینده دارد۔
 آمین

اِتِّخَابُ اَزْ مَطْلَعِ السَّعْدِيْنَ

مُصَنَّفَةٌ

عَبْدُ الرَّزَّاقِ بْنِ اِسْحٰقَ سَمَرْقَنْدِي

درین سال حاوی اوراق عبد الرزاق بن اسحاق بموجب فرمان سلطان آفاق متوجه ولایت هرروز و سواحل دریا بار شد و این استان اگر دوستان عیب نمایند و بمطالعه آن رغبت نمایند شرح و بسط تمام اختتام خواهد یافت و انواع غرائب و عجائب و در سبک کلام انتظام خواهد گرفت و مدت سه سال به تفصیل و جمال شرح احوال و احوال باز خواهد گفت و بدستور معهود و قلع خراسان و ماوراء النهر و عراق و فارس و آذربایجان بیان خواهد کرد امیدوار که در نظر مقرران جهان رواج یابد و آفتاب التفات اعیان زمان بران نماید انشاء الله تعالی *

واستان سفرهندوستان شرح غرائب و عجائب آن

هر که را دیده بصیرت با ثواب حقیقت منور باشد و مرغ جانش در هوا سیر و آتش طیران نماید بعین الیقین بیند و بعلم الیقین داند که

دوران اجرام عظام افلاک و سیران ایزد صغار خاک بر وفق علم و
 ارواح صالح پاک عزشان جاری است و انوار قدرت شامله و آثار
 حکمت کامله در فوات قدرات کائنات عالم و حرکات و سکونات بتی آدم
 ساری و عنان عالمیان در قبضه قدرت و سر پنجه قضا است و رقاب
 سرکشان جهان محکوم حکم خدا ❖

اگر محول حال جهانیان نہ قضا ست
 چرا مجاری احوال بر خلاف رضا ست
 بے قضا ست بہر نیک و بد عنان کش خلق
 بدان دلیل کہ تدبیر ہائے جملہ خطا ست

و احوال احوال رکوب بحر ع

آن نہ بحر نیست کہ پایان و کنارے درو

اظهار آثار قدرت عالیہ و اکبر انوار حکمت متعالیہ است و انہیں
 جاست کہ در کلام معجز نظام ملک علام در فواید آن در خوب تر آدابے
 سر انجام یافتہ و ارتکاب آن امر خطیر و خوف و دران بحر کبیر جز بتقدیر حق قدا
 و میسر کل عیبر شرح پذیرد قابل تحریر نیست ❖

بامضای قضا و حکم تقدیرات ربانی
 کہ بیرون است فکر آن نہ تدبیرات انسانی
 شدہ مامور سوے ہند و شر حش کے شود روشن
 کہ چون گشتہ من حیران دران اقلیم ظلمانی

حضرت خاقان سعید انعام و احکام علوفه و اسپ پیام عنایت
فرمود و این ضعیف جزئیات ساخته غزوة رمضان عزیمت نمود و براه
قستان بیرون رفته در اشنای بیابان کرمان بصورت شهری رسید
حصار و چهار بازار آشکار و دوران دیار و دیار نه و آن بیابان از
سرحد نکران و سیستان تا نواحی و امغان تمام مسافت محل آفت
و محافست و بخدم رمضان به بلده کرمان در آمد شهر و دلکش و
و خطه جانفزا، واروغه آنجا امیر حاجی محمد فنا شیرین غائب بود،
بضرورت تا عید توقف نمود و عالی حضرت معالی منقبت امیر جهان الدین
سید خلیل اللہ بن امیر نعیم الدین سعید نعمت اللہ که متعین بلده
کرمان بل جهان بود و در آن اوان از بلاد هندوستان معاودت
نمود صنوف تلطف و فنون تفقد فرمود و پنجم شوال از کرمان روان
شد و در اشنای راه با امیر حاجی محمد که از غارت ولایت بن بول
بازگشته بود صورت ملاقات روی نمود و عازم هر موز شده
منتصف ماه به ساحل عمان و بندر هر موز رسید، والی هر موز
ملک فخر الدین توران شاه کشتی روان فرمود و بکشتی در شهر هر موز
در آمد و شاق و مایحتاج مقرر شده ملاقات پادشاه بیتر شد و
این هر موز که آن را جرون گویند در میان دریای بندر لیست که در
روی زمین بدل ندارد و تجار اقالیم سبعة از مصر و شام و روم و آذربایجان
و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان و ماوراء النهر و ترکستان

و مملکت و شت قچیان و نواحی قلماق و تمام بلاد چین و ماچین و خان
 بالی روسے توجہ بآن بندر دارند و مردم دریا بارانہ حدود چین و
 جاوہ و بنگالہ و سیلان و شہر ہاسے زیر باد تناہری و سقوطہ و شہر نو
 و جزائر و یوہ محل تا دیار بلبیار و عیشہ و زنگبار و انہ بندر ہاسے بجاگر
 و گلبرگہ و گجرات و کنیاہیت و سواحل بر عرب تا عدن و جدہ و یمن و یسوع
 نفائس و طرائف کہ ماہ و آفتاب و قیض و قیض سحاب آن را آب و تاب دلوہ
 و پر روسے دریا توان آورد بآن بلدہ آرنند و مسافران عالم انہ ہر جا
 آہنند و ہر چہ آرنند در برابر ہر چہ خواہنند بے زیادت جستجوے
 در ان شہر یابند، ہم نقد و ہند و ہم معاوضہ کنند، و دیوانیان غیر
 ندر و نقرہ انہ ہمہ چیز استانند و اصحاب ادیان مختلفہ بل کفار
 در ان شہر بسیارند و بیرون از عدل با بیچ آفریدہ معاملہ ندارند
 و باین سبب آن بلدہ را دارالامان گویند و مردم آن بلدہ را
 تملق عراقیان و تعمق ہندویان یا شد و مدت دو ماہ توقف واقع
 شد بل حکام ہر بہمانہ نگاہ داشتند، چند انکہ وقت مستحسن دریا
 کہ اول موسم و میان موسم است گذشت و آخر موسم کہ زمان طوفان
 و طغیان دروان است رسید رخصت عزیمت دادند و نگران
 و اسپان را بعد از انکہ در یک کشتی نہی گنجند و و بخش کردند
 و در کشتی ہا نشانند و بادبان ہا بر کشیدہ روسے براہ
 آورند و چون بوسے کشتی بہ شام ضعیف رسید و وحشت دریا

دید بنوعی بے خبر گردید که تا سه روز غیر از آمد شد نفس از بیچ مرامید
 بیات نداشت و چون اندک بهوش آمد نتظار که یار غار بود ندید یکبار
 در خروج آمدند که موسم سفر و یا نمانده و هر که درین وقت سفر کنند خوش
 در گردش که قصد جان خویش دارد و با اتفاق نول یعنی اجرت کشتی حلال
 کرده فسخ عزیمت نمودند و بعد از چندین مشقت در بند مسقط پیرین
 آمدند و این ضعیف بار نقاسه خاصه از مسقط بموضع قریات رسیده
 رخت اقامت انداخت و خیام مقام برپاے کرد و تجارت دریا با چندین
 حالی را که شروع در سفر میدیا کنند و میسر نشود و در جائے بالظوره
 بازماند تباہی گویند فقیر از گردش سپهر سنگدل و روش مخالفت
 زمانه مخدار بادے چون آبگینه شکسته و جائے از تن سیر آمده و
 حاسے بغایت تباہ تباہی شد و درین ایام که از جور چرخ بد رام و
 جفاسے روزگار ناسازگار آئینه خاطر انور که چون فروغ آفتاب
 جلاداشت از آفات چرخ آبلون زنگار خورده بود و مصبلح ضمیر
 میر که ماه از و هر شب اقمت باس نور می کرد از تند باد حوادث
 بے فروغ و تاب شد و طبیعت و نقاد که گوهر شب افروز معانی
 می ساخت و قریحه نقاد که لالی الفاظ آب واری پرداخت بخود
 خود مبتلا گشتند استغفر اللہ چها میگویم خاطر خیره و ذہن تیره
 شد، ناگاه با تاجرے که از جانب ہندوستان سے آمد
 آخر روز سے ملاقات آمد و از مقصد پرسیدہ شد تاجر

گفت ع مقصود و گریخت بجز شهر هرات
 چون نام آن بلده فرخنده شنیدم
 ع بیم آن بود که بیرون رود از سر هوشم
 التماس نموده خواهی باز رنگان را ساعتی باز داشته مکتوبی
 مصدر رباین ابیات که رشحات آب حیات از مجاری الفاظ و عبارات
 آن متفاخر است به قلم عنبرین رقم و خامه مشکین شامه بر بیاض
 خدایه کافوری ثبت نمود به

نماز شام غریبان پتو گریه آغسازم
 بمویه های غریبان قصه پردازم
 بیاد یار و دیار آبخندان بگریم زار
 که از جهان ره و رسم سفر براندازم
 من از دیار جییم نه از بلاد غریب
 میبنا به رفیقان خود رسان بازم

و آنچه مناسب این سیاق و سباق باشد از شرح احوال و هر
 گونه طلال به تفصیل و اجمال به تحریر و تقریر پیوست و چندان قطرات
 هرات بر صفوات و جنات ریخت که از شوراب دیده در بحر عمان
 طوفان انگیخت و جمع نفران و اسپان که در هر روز بکشتی دیگر
 رفته بودند حال ایشان درین و لا معلوم نشد و شاید که بعد ازین
 ع قصه ایشان زبان خامه آرد بر زبان

ذکر مدتی کہ بے اختیار در کنار دریا بار مائده بود و

احوالے کہ در منزل قریات در شہر قلہات روئے نمود

در وقتے کہ باضطرار در منزل قریات و ساحل دریا بار مقیم بود ہلال
محرم سنہ ست و دران منزل طال جمال نمود، و ہا آنکہ ایام بہار و ہنگام
اعتدال لیل و نہار بود تاب آفتاب چنان گرم سے افر و خست کہ لعل
در کان و مغز در استخوان سے سوخت و ششیر در نیام چون موم میگدخت
و خورشید انور جو ہر بار بر روئے خنجر اخگر وار سے سوخت +

بیت

دل سنگ می سوخت بر آفتاب	ز بس کافتاب از ہوا یافت تاب
کہ چون موم می شد دل سنگ نم	چنان شد ز خورشید آفاق گرم
چنان سوختی کا ندر آتش حریر	تن ماہیان در دل آب گیر
ہی بر و ماہی پاتش پناہ	ز گرمی آب و ہوا گرم گاہ
کہ صحرا پُر آہوتی بریان شدہ	شکار اندران دست آسان شدہ

حرارت حرور از ہا و یہ خبر سے واو و التماہ گریا سے جیم ابواب
شعلہا سے جیم بر جہان سے کشاد، و چون ہوا می آن ناحیت
بہ طبیعت مخالف مزاج مردم این ولایت است برادر اکبر بل مخدوم
و انشور مولتا عقیقت الدین عبد الوہاب و این ضعیف و باقی اصحاب

از اشتداد حرارت هوا و از دیاد قوت گیرا سرعجز بر بالین ناتوانی نهادند
 و عنان ارادت بدست عنایت ربانی دادند *

بیت

در دست ما چو نیست عنان ارادتی بگذاشتیم تا کرم او چه کند
 دهمه را مزاج از منہاج اعتدال عدول نمود و محنت و بلا و محنت
 و اعتدال افزود و تہماسے جلگہ سوز و غمہاسے محنت اندوز روز بروز
 از دیاد می یافت، و تاب نب در کانون درون بحدت و شدت می
 یافت، و این حال تہاہ مدت چهار ماہ متادری شد و ضعف قوی و
 مرض مستولی گشت *

قطعه

چنان شدیم ز ضعیفی کہ میریم با خویش	صبا چو بویے غلم می برد بہر کشور
بر آب خویش نماندم از آنکہ گریوش چرخ	مرا چو کوزہ دولاب کرد زیر و زبر
جدان دیدہ کسے رنج از تنم بہرگز	چنانکہ علت و معلول را از یکدیگر

درین و لا شنیدم کہ در نواحی قلمہات موضعیت بسوز مشہور ہولے
 سازگار و آبے خوشگوار دارد، با وجود ضعف قوی در کشتی در آمدہ عازم
 قلمہات شدم، و چون آنجا رسیدم مرض قوی شدہ، روز ہا در آتش
 تہماسے گرم مے سوخت و شبہا بشعلہ آہ چرخ محنت مے فروخت،
 و کثرت عفونت قالب خاکی را چون جرم زمین از غلبہ بخارات دھانی
 در زلزلہ افگند، و دست تصرف تب خیمہ صحت بدن را کہ بچار
 میخ عناصر بر پای بود بہ تشدد با وجو او ش از بیخ برکنند و این

شکسته درین غربت و خسته در دورت در روز چون غنچه گل بادله
 تنگ اندر جور زمانه بے وفا خون گشته لبها از گشت و گوی فرو سے
 بست و در شہر با بیان گل ہائے نوشگفتہ چشمها باز نہادہ بانظار گیان
 گلشن سبز فلک قصہ غصہ خویش بیان مے کرد، و مرغ جان از آشیان
 تن عزم مفارقت جزم کرد، و تن ضعیف از آسیب کریت و
 غربت بود از جان راضی شد، و جان از حیات نا امید گشته
 دل بر مات نہاد و زمام تسلیم بقبضہ عنایت حتی قدیم را و از جناب
 محمدی انجمن مولانا عقیف الدین عبد الوہاب و دیعت حیات را
 بقابلض ارواح سپرد، و در جوار مزار صحابہ کیا رہی اللہ عنہم مدفون
 شد و در شہر غربت نہ فرقت تو سے تاثیر کرد کہ شرح پذیر و قابل تخریب
 و فقیر دل از جان برداشتمہ و بود را تا بود انگاشتمہ در کشتی کہ عازم
 ہندوستان بود عزم سفر جزم نمود، و چند کس قوی این ضعیف را بر
 گرفتہ در کشتی انداختند و بسم اللہ مجربہا و مرسلہا و زبان ساختند

بیست

درین دریائے خون خوار قضا ساز از رضا کشتی
 بدان کشتی قدم در نہ کہ بسم اللہ مجربہا
 فی الجملہ ہوا سے دریا ساز و آندہ امید عاقبت واد و صبح صحت
 از مطلع مراد طلوع آغاز نہاد و جراحمت ہلے خدنگ جگر روز بیماری
 التیام یافت و مشرب تیرہ حیات بار دیگر صفا و برو شنی پذیرفت

و باد موافقت وزید و کشتی بر روی آب چون باد روان گردید *

بیت

ساخته حکمت کار آگمان | خانه گردنده بگرد جهان
 نادره حکم خداے حکیم | خانه روان خانگیانش مقیم
 آن پرندہ کہ بے مدد یال در پر پروا و آن روندہ کہ
 بے دستیاری پای بطریق پریشان دود و مر کبے کہ در آب بسینہ
 جولان نماید، منہجے کہ بر پشت موج چون مار بہ شکم سیر کنند، ہلاکے
 کہ بہزار سال بدر کامل نشود، خود در بند اما دیگران را از طوفان
 بلا خاص دادہ سخن گفتن مسلسل لیکن چون باد نہ بخیر بر آب دریا نہاد
 مانند میدان نہ در زمین نہ در آسمان، و بر سیرت اصحاب کرامت بر
 روی آب روان کو ہے بہ عظمت پیش از قیام قیامت در سیر و ابرے
 باہیبت چون مرغ آبی در طیر، راست کمانے است خم دار، چون
 فلک و مار سیار، و تیرے چون قطب ثابت ایستادہ بر یک قرار، ع
 در عین بے قراری بر یک قرار دائم

کمان چون مسافران در براہ دارد و تیر در میان چون مقیمان
 مقام نگاه دارد، و در رفعت تیر فلک را باوج رسد و در سرعت
 سیر تیر باو گاہ موج نرسد، در جہت و خیز باد را بدو منزل
 پس گزارد و ہر چند از کمان سخت تیر اندازند کشتی ازو
 بیشی دارد *

بیت

بیشتر از باد و روز باد | بیشتر از شیر پرو و در کشاد
تا بعد از پرده شبانه روز و در بندر کالیکوٹ بعنایت مالک الملک
و الملکوٹ لنگر انداختند، و شرح بدائع آن دیار و فتن فقیر با شجاء
بے اختیار در قلم سے آید *

دانشان رسیدن به هندوستان و شرح اطوار و اوضاع و بیان غرائب و عجائب آن

کالیکوٹ بندر سیت امن آباد قرینہ ہرموز در جمیت تجارہ ہر بلاد
و دیار، و یافتن نقاش بسیار از اجناس دریا بار خاصہ مملکت زیر باد
و جہشہ و زنگبار، و گاہ گاہ از جانب بیت اللہ و سائر بلاد بخانہ جہان آباد
و مدستے باختیار دران بندر توقف نماید، و آن شہر کفار و دار حرب
است، جمع مسلمانان در آن شہر مقیم شدہ اند، و دو مسجد جامع ساخته
جمعه با جمعیت خاطر نماز گذارند، و قاضی متدین دارند، و بیشتر
شافعی مذہب باشند، و دران شہر امن و عدل چنان است
کہ تجار کہ در ثروت نقش بکار دارند بہ آنجا از دریا بار مال بسیار
آرند، و از کشتی بدر آورده در کوچہ بازار اندازند و مدستے
بہ ضبط و محافظت آن پردازند، و امینان دیوان محافظت

نمایند، و شب و روز گرد آن برآیند، اگر فروشنده کوآه
چهل و یک ستانند و الا بیج وجه تعرض نرسانند، و رسم بندر ہائے
دیگر آن است کہ اگر کشتی بہ بندر معین سے رفت و ناگاہ بہ تقدیر
اللہ سبحانہ و تعالیٰ بہ بندر دیگر فتاد آن کشتی را باد آوردہ
گویان غارت کنند، مگر کالیکوت کہ ہر کشتی از ہر جا آید و بہر
طرف دود ہون آنجا افتد بآن کشتی بدستور سائر کشتی ہا
عمل کنند، و بہ کم و بیش تعرض نرسانند، القصہ حضرت
خاتقان سعید اسپ و پوستین و دگلہ طلا و وزی و کلاہ
نوروزی بہت والی کالیکوت تعیین فرمود، و سبب آن
بود کہ جمعے ایلیچیان آن حضرت از طرف بنگالہ بازگشتہ با اتفاق
ایلیچیان بنگالہ در کالیکوت تباہی شدند، و شرح بسطت مملکت
و قوت سلطنت آنحضرت بحاکم آنجا رسید، و سخن آنکہ سلاطین
ربیع مسکون شرقاً و غرباً و برآ و بحر ارسل و رسائل ساختہ
آن درگاہ را قبلاً حاجات و کعبہ مناجات میدانند از معتقدان
شنیدہ و در آن زوومی پادشاہ بنگالہ از تغلب سلطان ابراہیم
جونہ پوری شکایت نمودہ استغاثت و استعانت بدرگاہ سلاطین
پناہ رفیع کردہ بود و آنحضرت فرمایان جہان مطلع در صحبت جناب
شیخ الاسلام خواجہ کریم الدین ابوالمکارم جامی بوالی جونہ پورہ
فرستاد و پیغام داد کہ معترض مملکت بنگالہ نشود، و الا ہر چہ

بیند از خود بپند، و پادشاه چون پور چون بر مضمون فرمان همایون
مطلع گردید و دست نظام اول از ملک بنگاله باز کشید، چون والی کالیکوٹ
این اخبار استماع نمود هر گونه تحفه و سیلاک ترشیب فرمود، و قاصد
روان کرده عرصه داشتند که درین چند جمعه و عید خطبه اسلام
می خوانند اگر آنحضرت بخصت فرمایند بنام والی القاب همایون معزز

و مشرف سازند، **بسمیت**

خوش آمدست همان را صدای خطبه او پشنانکه زمره کفایه میل آن گردند
و قاصد او مصاصب انجیالیان که از بنگاله می آمدند بدرگاه همایون
رسید و امر عرضه داشت و تحفه او را بموقف عرض رسانیدند و
قاصد از مسلمانی سخن دان بود و در اثنا سخن باز نمود که اگر آنحضرت
نسبت یا او عنایت فرماید و ایلی خاصه براسی او ارسال نماید
تا او را بدین اسلام دعوت کرده فضل ظلمت و ضلالت از
دل تاریک او کشاید و فروغ نور ایمان و تاب آفتاب عرفان
از روزن خاطر او در آید هر آینه صواب و ثواب خواهد بود،
آنحضرت ملتس او میدول داشته امر او فرمود که ایلی برلق
کنند و رقم تعیین بر نقیر کشیدند، و بعضی ساعتی گردیدند
بخیاں آنکه شاید ازین سفر باز نیاید، این فقیر اندان
سفر خطیر بعد از سه سال فرخنده فال باز آمده و ساعیان
براه عدم رفته بودند فی الجمله چون در کالیکوٹ از کشتی

بیرون آمد قومی دید که هرگز مثل آن در خیال نمی گردید +

بیت

عجب گویند قومی نه مردم نه دیو که عقل از تقاضایان شود در غریب
 اگر دیدی مثل ایشان بخواب و لم سالها داشتی اضطراب
 مرا آنس بار و سه مهوش بود نه با هر سپاهی مشوش بود
 سیاهان برهنه اندام لنگوت با از تافت تا بالاسه ترا نوبسته
 در یک دست کتاره هندی چون قطره آب در در دیگری گاو پستی
 بزرگ چون پاره سحاب، بادشاه و گدا باین صورت باشند، اما
 مسلمانان بجا همه فاجر پوشند، بطریق احترام، و انواع تکلف
 کنند در همه باب، با جمعی مسلمانان و فوجی کافران ملاقات شده،
 و تافقی مناسب تعیین نمودند، و بعد از سه روز بریدان بادشاه برید
 شخصی دیدم برهنه اندام بر صفت هندوان دیگر، و پادشاه آنجا را
 سامری گویند، و چون فوت شود خواهرزاده بجای او نشیند، و
 به پسر و برادر و اقربای دیگر ندهند و کسی بتخلیب پادشاه نشود،
 و کفار اصناف بسیار باشند، بر همه و بوگیان و غیر آن، با آنکه
 در اصل شرکت و بت پرستی شریک اند، هر قومی روشی علیحده
 دارند، چون یا سامری ملاقات شد مجلس او بدو سه هزار هندو شکل
 موصوف آراسته بود، و کلان تر مسلمانان هم در آن مجلس حاضر
 شده و این عنایت را نشانده نشان حضرت شافعیان سعید را

خواندند، واسپ و پوسین و درگاه طلا دوزی و کلاه نوری گذراندند،
 سامری تعظیم تمام بجایه نیاورد، و از مجلس او بازگشته بوقت آمد،
 و جمعی نفران که باوشاه هر روز با چند سراسپ و از هر جا چیزی در
 کشتی دیگر نشانده روان کرده بود، و ایشان را در دریا در فلک
 گرفته و تمام اموال برده بجان خالص یافته بودند، در کالیکوت
 بیک دیگر رسیده بیدار عزیزان مشرف شدیم به بیت

المنته للهدی که نمردیم و دیدیم : دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم
 از اواخر جمادی الآخری تا اوایل ذی حجه در آن مقام محمود
 قرین محنت و هم نشین طالت بود، درین اثنا شبی که در سیاهی
 از حال عاشقان نشان می داد، و در درازی گره از کلاف خوابان
 می کشاد، سلطان قاهر خواب بعزل کار فرمایان حواس فرمان
 رانده و در رو طبیعی خانه مردم چون دیان غنچه بسته مانده و بعد
 از انواع محنت بر بستر استراحت در خواب رفته بود، حضرت
 خاقان سعید را دید که بآئین سلطنت براهی می رفت بنفقیر
 رسیده، و دست مبارک بر روی بسته مالیده و فرمود که بلول
 مباش، صیاح بعد از او اسه نماز صبح این خواب بخاطر آمده
 شد و آن شهر، اگر چه خواب با دریا غلب احوال در سلک اعتماد است
 احلام انتظام دارد و صدق آن در حالت بیداری کمتر اتفاق
 افتاد، اما احیانا آنچه در خواب نموده بعینه موافق آن در بیداری

واقع ہووے و صنادید انام بمنزلۃ الہام داشتہ اند و خواب حضرت
 یوسف علیہ السلام و خواب عزیز مصر بر عزیزان پوشیدہ نباشد، با
 خود درین اندیشہ بودم کہ شاید صبح سعادت از مطلع عنایت طلوع
 نماید و شب اندوہ و محنت بیایان آید، با اصحاب سخن خواب بسیار
 آورده از تعبیر استفسار سے نمود کہ ناگاہ کسی آمدہ خبر آورد کہ پادشاہ
 بیجانگر کہ مملکت وسیع و سلطنت رفیع دار و قاعد و نشان بنام سامری
 فرستادہ مضمون آنکہ ایچھی حضرت خاقان سعید را در روزی این
 جانب فرستد، و سامری اگر چه در تحت حکم او نیست اما از بغایت
 ترسان و ہراسان باشد، چہ گویند پادشاہ بیجانگر سی صد بندہ دارد
 و ہر یک قرینہ کالیکوٹ و در خشکی دوسہ ماہہ راہ شہر و ولایت
 دوست و کالیکوٹ و چند بندہ کہ متصل آن است تا قافل کہ در
 برابر ہر اندیب کہ میدان نیز گویند واقع است، ہمہ را ملیپار
 می نامند، و جہاز است از کالیکوٹ بہکٹہ مبارکہ سے رود و اکثر
 فلفل می برند، و مردم کالیکوٹ در دریا دلیر باشند، و بہ
 چینی بچگان استہار دارند، و در وان در دریا متعرض کشتی
 کالیکوٹ نشوند، و در آن بندہ ہمہ چیز پافت است، و بہیچ
 عیب نیست بغیر گاؤ کشتن و گوشت گاؤ خوردن، و اگر کسی
 گاؤ کشد و معلوم شود بے توقف آن کس را بکشند، و
 گاؤ را چنان عزیز دارند کہ خاکستر سرگین اورا بر پیشانی

مانند، فی الجمله فقیر اجازت یافته از کامیکوت بیرون آمد و بکشتی از
 بندر بندر راند که داخل میناها راست گذشتند به بندر مشکوکه که سرحد
 مملکت بیجانگراستند رسیدند و دو سه روز آنجا بوده برگی روان
 شد و دو سه فرسنگ مشکوکه بنجانگرا رسیدند که در همه همان نظیر آن
 نباشد، مربعی متساوی الاضلاع تشکیل داده گردید از ارتفاع پنج گز
 مجموع از روی ریخته چهار صفحه آوردند و پیش نگاه بسته بصورت
 آومی تمام قدر از طلا ساخته و در یاقوت آتمرد و چشم او چشمان
 لطیف پرداخته که بعینه گوی نگاه می کند در غایت دقت و کمال
 صنعت، و از آنجا گذشته هر روز بقیه شب و شبی نور خورشید
 شده تا کوهی پیش آمد که دانش بر سر آفتاب سایه می انداخت
 و تیغش نیام از گردن بهرام می ساخت، کمرش از تکیه های گواکب
 ثواب جو را مرصع و سرشش از افسر مکلل اگیل بلع

بیت

زیسکه با کرم ساس کرد فلک و تنش تمام چو برگ بنفشه گشته بود
 و پایان آن کوه درختان انبوه و اشجار خاردار چنان درازان
 که هیچ وقت سواد آن از پر تو شمع آفتاب تمام افزون نشود و
 بر همان پرورد بر تربیت آن خاک و دست نیافته و ازین کوه و
 بیشه گذشته بقره بیلور که بنیان و خوابش نووار خورد تصور بودند
 رسیدند درین بیلور بنجانگرا ایستاد چنان بلند که از بند فرسنگ می

نماید و صفت آن عمارت بے مبالغه بہ تحریر و تقریر است نمی آید
 مجملاً آنست که در میان آن ده قریب ده چریب فضائے مست چون
 باغ ارم دلگشا و درون فضا گلها و گونہ گون چوں برگ درختان
 بیرون از احصاء قدر سرد بر لب جو بسیار است چون عکس قامت
 یار در آب چشمهاست عاشق اشکبار سے نمود و چار تا از شاخ
 جوانی بر خور و از باشد پیوسته دست بد عا می کشود و سپهر جہا تدریدہ
 در نظاره آن تن چشم گشته گرد سر تازہ رخساران چمن می گشت
 زان غایت حیرت در مطالعہ اوراق ریا چین سرش می گشت
 تمام زمین آن سبز و ریابین و اطراف آن طاق نما با از سنگ
 تراشیده در کمال تنوع و در میان آن فضا کرسی بقدر آدمی از
 سنگ خوب تراشیده و سنگها چنان بجا رفته اند نظافت بر یکدیگر بسته
 که گویی یک تخته سنگ است تا یا قطعہ ایست از سپهر نیکوین بر بسط
 ریح مسکون ظاہر شده و در وسط آن کرسی عمارتے سر بعتیق افزاشته
 گنبدے از سنگ کبود و مخروطی و انواع نقشها و رنگ سه طبقه نگاشته

قطعه

از ان گنبد چاکویم که بظافت
 جهان را نسخہ فلذہ برین بود
 خیم طاق بلند و شاد چون سہ نو
 زان بخت یا فلک پادشاه بود
 چندان نشن و نام برینم سر تیز و خامه
 سحر انگیز برین خاوا بود که
 باشند بر کتخ و خاوا بخوان نمود
 چنانچه از پایان تا بالا مقدار کتب

وستی بران عمارت عالی از نقش فرنگی و خطائی خالی نبود، صورت عمارت
چهار صغیره طنبی طولی ای گز عرض بیست گز و پنجاه گز ارتفاع تخمیناً *

بیت

تا سرش از اوج بگیرد و نشتافت گنبر بے سنگ از سنگ یافت
سنگ وی از بسکه بخور شیدر سود نذر بر خور شیدر عیارے نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه سازه از چه بران سنگ شود شیشه یاز

و غیر از این عمارت، دیگر خرد و بزرگ مجموع منقش و مصور و غایت
لطافت، و در آن مقام صبح و شام بعد از عبادت ساز با نوازند و پروا
سازند و سماع کنند و دعوت دهند، و تمام مردم آن قریه را در آن اوقات
و اورا رات از آنجا مقرر است. و از شهر با عدد نذر با آنجا آورند
با اعتقاد اینان که عیبه گبران است. و دوسه روز و رات آنجا ساکن بوده، و
بعد از آن مراحل پیورده اما خرابه قری الحجه چه بلده بیجا نگر رسید و پادشاه
جمع با استقبال فرستاده بمقام نیکو خرد آورند *

ذکر تهنیه و اسنان سفرین دروشان و صفت شهر

بیجا نگر و هفت حصار و گردید دیگر

از حکایات سابق و کلمات متناسق سامعان الفاظ و ناظران حرف
مطلع و صاحب و قوف اند که اخبار سفر دریا یا بیجا رسید برود که

حاوی اوداق عبدالرزاق بن اسحاق اشهر بجانگر رسید، شهری دید
 در غایت عظمت و آبادی و پادشاهی در کمال سلطنت و جاه شاهی
 مملکت او از سرحد سراندیپ تا ولایت گلبرگه و از حد و دیوگاله تا ناحیه
 ملیبار زیادت از هزار فرسنگ باشند بیشتر ولایات معمر و معتبر و موثری
 سی صد پندر دانه و زیادت از هزار قبیل کوه پیکر عفریت منظر دیار و
 لک لشکر و در تمام هند و ستان راسه خود راسه تر از و نشان نمیدهند،
 و پادشاهان آن ولایات با راسه توانمند و براتمه پیش او بر همه مقدم
 باشند حکایات کتاب کلیله و دمنه که در زبان پارسی کتبی خوب تر از آن
 در میان نیاید، و اندامی و بر همین منقول است همانا از نتایج حکمت
 دانایان آن مملکت خواهد بود، و شهر بجانگر که مردم دیده نظیر سواد
 آن یکشم ندیده و گوش هوش در همه جهان شبیه آن نشنیده، وضع آن
 چنان است که هفت حصار در شهر بند در گرد یک دیگر کشیده و گرد و گرد
 حصار اول در عرض پنجاه گز همه جا سنگها بقدر آدمی نصفی در زمین
 و نصفی بیرون نزدیک هم محکم کرده اند، چنانچه سوار و پیاده دلیر آسان
 نزدیک حصار نتوان رفت، و اگر کسی خواهد که صورت آن هفت حصار
 و شهر بند آن را نسبت با شهر هرات در خاطر آید و چنان بر لوح اندیشه
 نگارد، که حصار اول از کوه مختار و دره و در برابر آن تا کنار رود و پل
 مالان که در جانب شرق قریه غیران و در طرف غرب قریه سینان باشد
 حصار است، و در بر سر کوه اندر سنگ و گچ ساخته دور و از برای محکم

برداشته و دروازه بانان حاضر و در جزئیات پنجم حقیقتاً تا نظر به پنجمین
 حصار دوم از پل جوی ز تاپل دره قره و در شرق پل ربکیه و جکان و
 در غرب باغ زبیده و قریه چنیاں، و حصار سیم از مزار امام محمد زین
 رازی تا گنبد محمد سلطان شاه و حصار چهارم از پل انجیل تا پل کاره،
 و حصار پنجم از در باغ زانغان تا پل آب چکان و حصار ششم از دروازه
 ملک تا دروازه فیروز آباد، و حصار هفتم که در میان واقع است ده برابر
 چهار سوے شهر سرات باشد و آن در گاه یا دشاہ است. چنانچه
 دروازه حصار اول که در طرف شمال است تا دروازه که در جانب
 جنوب و در سنگ شرقی باشد و پنجمین در شرق و غرب و میان
 حصار اول و دوم تا سیم مزارع باغات و عمارات است و از سیم تا
 هفتم غلبه بسیار و دکان و بازار، و در گاه یا دشاہ صورت چهار بازار
 برابر یک دیگر واقع شده آنکه بر جانب شمال است ایوان کیوان
 یعنی سارے سارے و بر سر هر بازار طاقے رفیع و رواقے بدیع
 بر آرد و آنکه آما ایوان یا دشاہ از همه اعلا است و ایوانها بقایت
 عریض و مستطیل باشد، چنانچه گل فروشان در پیش دکانها تختها
 بلند نهادند، و از دو طرف گل فروشند و در آن شهر پیوسته
 گل خوشبو سے تازہ روے باشد، چنانچه طعام ضروری دانند
 بے گل نیز صبر نتوانند، و ابل حرفه هر جماعت و کون و متصل
 یکدیگر و آنکه هر چه در این مرور پیدا می شود یا قوت و در هر بازار

آشکار فروشد، و مرور پیدا کئے آبدار و دریا کے شاہیا کہ خواص
 دریا کے بصارت شعیبہ و نظیر آن ندیدہ و نشیب۔ ہ و جوہری فلک
 ہر چہ را اذان چنہ انقلاب بہادر میان آوردہ و از غیرت ہر
 و از در آن آتش و در خرمن ماہ چہار وہ افتادہ آن کرہ نقرہ خشک
 و ریائی کہ جولانگاہ او تاج شامان است میدان آن کف دست
 بحر نوال سلطان، زادہ کان نہ اما مدام در دکان قرار و آرام او
 و صاحب عزالت نہ اما در گوشہ مقام او، یا قوت ہا کے زمانی کہ
 از غیرت رنگ او دل ناز خون شدہ، و از شرم فروغ او جرم
 آتش و سنگ نمان گشتہ، مہر خورشیدش بصد خون پروردہ
 و کوہ سنگین دلش و رون سیدہ بصد نازیر آوردہ آتش است
 کہ از بیخ آب فروغ او خیر و آفتاب کے کہ انہ کسوف تغیر نپا ریدہ
 الماس ہا کے پیکانی کہ سہمش از کان رعد چون برق رخشان جستہ
 و ہر جا رسیدہ سوختہ و خستہ، در برین و بلعان زبان سنان
 آفتاب سوز او آگہ و در حدت و شدت حسام بہرام پیش او
 پارہ آہن، عجیب نباتی کہ در دل حرقت نہ ہر ہلابل اندازد و طرف
 زبانی کہ چراغ بران را بے تاب و فروغ ساند او را بچو فروشد۔
 اما در ہما صد بیابان است بظاہر و نفی ندارد اما شعاع باطنش
 رشک زہرہ زہر است نغز و ہا کے بہر ریحانی کہ در نظارہ آن چشم
 سیندگان حیران است و از صورت آن معنی الخضرۃ تزیل

فی البصری بر مردمان عیان و اعیان جهان را از مشاهدۀ لطافت آن
 انگشفت حیرت در دیوان طراوت رنگ ترش در چهار فصل برنگ
 آب سبز نورسته از نظاره آن در لرزه و تاب و در قضا و کله شاد
 درگاه سلطنت پناه آبهامے روان بسیار و چو یما از سنگ تراشیده
 لمسا و همواره و بردست راست ایوان سلطان و دیوان خانه ساخته
 بقایت معظم صورت چهل ستونی و در پیش دکائی بلند زیاده از
 قناری بستند درسی گز طول و شش گز عرض و دفتر خان و
 نویسنده گان اینجا باشند و نوشتن ایشان دو نوع است یکی بر
 برگ جوهر هندی که دو گز درازی دارد و دو انگشت پهن بقلم آهن
 منقش می کنند و هیچ رنگ نیست و این مکتوب کم بقا باشد و هم
 جنس سفیدی را سیاه کنند و سنگ نرمی دارند همچو قلم تراشند و
 یا آن می نویسند و آنان سنگ رنگ سفید برین جنس سیاه می
 آید و بسیار می ماند و این دفتر معتبر باشد و در میان آن چهل ستون
 بر دکائی خواجه سرائی دیوانک نام تنها با استقلال و دیوان نشینند و در
 پایان دکان چوب داران صدفها کشید و ایستاده اند هر کس را مهم
 باشد بمیان چوب داران در آمد محقر تخفیف کند و در آن روزی
 نهاده باز بر پا ایستند و سخن عرض کند دیوانک بقاعده که در آن
 نمک بعدل مقرر است حکم کند و دیگر کسی را مجال سخن نیاشد و
 چون دیوانک از دیوان بر خیزد چند چتر ملون پیش او می برند و

نضیرے کشند و از دو طرف تما جان دعای کند و تا پیش پادشاه
 هفت جا در بان شمشه باشد و چون دیانک روان شود بر هر کسی
 چترسی باز ایستند چنانچه از در هفتم دیانک تنها بدون رود و
 مهات عرض کند و بعد از زمانه بیرون آید و در قفای درگاه
 پادشاه خانه و جاسے ویانک باشد و بر دست چپ درگاه پادشاه
 شراب خانہ است و در ایشان سه نوع طلائی مغشوش باشد یک
 را در هر گویند قریب شتالی بدو دینار کچی دوم را بر تاپ خوانند
 نصف آن و سه دیگر را فتم خوانند عشران از همه راجح تر فتم است
 و شش یک فتم از نقره پاک سازند و تار گویند و آن نیز بغایت
 راجح است و سه یکس تار از مس باشد و جمل نامند، قاعده آن
 خاک چنان است که تمام ولایات بمیجا و مقرر تر بر شراب خانہ آرد
 و هر که از دیوان در گویند بر شراب خانہ حواله دارند و سپاهیان
 هر چهار ماه مر سوم گیرند و کسی را بر دوایت چیزی نگویند لاجرم
 آن مملکت بنوعی معمر است که شرح و بسط در آن باب موجب
 مزید اطناب است و در خزانه پادشاه خانها باشند مانند حوضها
 بر طوقی گذاخته یک باره و تمام خواص و عوام آن دیار تا محرفه
 بانار را بخوران و بر صناعت در گوش و گردن و پان و سر و دست و
 انگشته باشد و در برابر دیوان خانہ طیلی خانہ ایست که اگر چه پادشاه
 زهر خاکت فیل بسیار باشد اما غیلان برنگه را بر درگاه نگاه دارند

دور درون حصار اول و دوم میان شمال و غرب فیضان توالت کنند
 و قبیل بچگان حاصل شوند و پادشاه را قبیل سفیدبیت بغایت
 جسیم و جاجا مقدار عدسی بوز رنگ اسپر روز صیاح را پیش راسے
 آرنند دیدن اورا بفال رتیک واند و فیضان در گاہ را کچری دہند۔
 چتا پنچ کچری پزمد و پیش فیل از ویگ بیرون کردہ نکا ریزند و
 شکر تر پاشیدہ مخروج سازند و قلوہا ہر یک نزدیک بدوسن دروغن
 فرو برده در وہان فیل بنند و اگر ازینہا یکے فوت شود فیل قصد
 قتل فیلیان کند و پادشاه نیز قمر کند و ترے دو نسبت این نوع
 غذا دہند و ہر قبیل را خانہ جدا باشد و یوار با بغایت محکم دیالایا
 پیچوب نامے قوی پوشیدہ و تر پنچر با کہ در گہ دن و پشت فیل بستہ
 باشد سرز پنچر را پر بالاسے استوار کنند و اگر جاے دیگر بند فیل
 آسان کشاید و بر دستہا نیز ز پنچر بنند و گہ فتن فیل چنان باشد
 کہ در راستہ کہ باب میر و دچاہے کشادہ فرو برند و سر چاہ راست
 پوشند و چون در آنجا افتد دو سہ روز هیچ کس نگردد فیل نگردد و بعد
 ازان شخصے آید و چند چوب محکم ہر روز ہر ناگاہ کہے آید و ز زندہ را در
 اندازد و چوب را گرفتہ پزنا چہ دہد و قدر سے عنفت پیش او انداختہ
 باز گردد و چھینین چند روز شخص اول فیل راسے زندہ دوم منع
 میکند تا با شخص دوم آئس گیری و او با ہستی گز و یک فیل رود و میوہا
 کہ مرغوب فیل باشد نزدیک برود اورا عارش و مالش دہد تا با این

نوع ریاضت رام شود و گردن به بند بند
 حکایت گویند خیلی از بندگرنه سخته بصحرای جنگل رفت قیلبان
 از عقب رفته در راه او چاه کند دل فیل ازان حیلها می براسید
 یجوا هوسه از دام صیاد جست

چوبه مانند عصا در خرطوم گرفته پیش پیش بر زمین نهاد و احتیاط
 میکرد و بآب می رفت قیلبانان از گرفتن آن عاجز شدند و پادشاه
 میل گرفتن آن فیل داشت قیلبانان از بالاسی درختی که فیل از پائین
 آن می گذشت پنهان شده در وقت گذشتن فیل خود را از بالاسی
 درخت بر پشت فیل انداخت و ریسمان سبطری که بر پشت و سینه
 فیل می بندند و ستون آن ریسمان بسته بود محکم گرفت فیل هر چند خود
 را جنبانید کلانید و خرطوم انداخت فائده نداشت و بر پهلوی سلطان شد
 بر پهلوی که غلطید قیلبان به پهلوی دیگر می جست و درین اثنا چند نوبت
 ظاهرا بر سر فیل تروچنانکه فیلک زبون شده منقاد شد و تن به بند و گردن
 بکند نهاد فیل را پیش پادشاه آورده پادشاه دیار او و نظام تمام فرمود
 و پادشاهان هندوستان به تشکار فیل روتد و یک ماه و بیشتر در
 صحرا و جنگل باشند و فیلان گرفته بان میاهاست کنند و گاهی
 گنا هگان را در پای فیل اندازند تا بران و خرطوم و دندان تا به حیر
 سازد و بتجار قیلبان از سیلان به ولایت پاره اندر گذر اندر گذر اعتبار کرده
 فرد شدند و در برابر ضرب خانه شحمه گاه است گویند و در هر

مقرر است که هر روز اجرة ایشان دو ازده هزار فتم دهند. کار عساکر
آن است که از قضایا و محامات این هفتت حصار با خبر باشند و هر چه
گم شود یا در دبر و ایشان پیدا نمایند و اگر نه تا دان و دهند چند پاره
که رفقاے فقیر خریدند بودند که بختند و به شکر رسانیده حکم کرد که عساکر
آن محله که مسکن مسکینان بود پیدا کنند یا تا دان دهند عساکر قیمت
معلوم کرده تا دان دادند. این ست صفت شهر بجانگر و شرح
احوال پادشاه و حاوی ادراک که او آخر ذی حجه که بشهر بجانگر رسید بود
در وقتانی بخایت عالی که در بهرات بجاد بالاک در وانه ملک باشد
مگر جمهور غلامان بود چپ قبیله این اقامت نموده چند روزه از کوفت راه
بر آسود بهال محرم در آن شهر محظوم و منزل جمال فرخ قال نمود روزی
قاصدان از درگاه پادشاه آمدند و فقیر آخر روزه بدرگاه رفت و پنج سر
اسب خوب و دو قنار کهنه و اسب طلسم پیش بر و پا و شاه در چهل سنتونه
بختت تمام نشسته بود و بر زمین و بسیار غلبه بسیار حلقه بسته و پا و شاه
قبایه اسب نیت خون در سردان مرداریدانے آبدار بل در ناس شاه بود
که جوهری عقل قیمت آن و شوار و اندگردن بند ساخته سترارنگی لاغر
اندام باطن بلندی بنایت حیوان بود و هر دو عارض غبار خطی و بر توغن
بسیج صورتی بنیست میوه ع فقیر را پیش او بر دست فرود آورد او
التفات نمود و در سینه نشاند و نشان بجایوں یا ستانده سپرد و
کله چنان را لاک تمنا از پیش و وقت گشت که پادشاه بزرگ برآی ما

ایچی فرستاد و چون فقیر بہت گریہ ہوا و تعدد و جاہ عرق بسیار کردہ بود
 پادشاہ مرحمت نمود و یاد زندہ مصطافی کرد و دوست داشت عنایت فرمود
 و طبقے آوردند دو دستہ تبدیل و بستہ پانصد فہم و مقدار بیست مثقال
 کافر جو داند بہ فقیر دادند و اجازت یافتہ بوثاق آمد علوفہ ہر روز دو
 گوسفند و چھ ماہ چغت مرغ و پنج من برنج و یک من روغن و یک
 من شکر و دو ورہہ زر آجودہ بودند و ہفتین ہر روز سے آمدند و ہفتہ
 دوازہ آخر روز سے طلبیدہ و احوال حضرت خاتمان سعید سے پرسید
 و ہر نوبت دستہ تبدیل و بستہ فہم و چند مثقال کافر سے آوردند
 کلمہ چی را سے گفت پادشاہان شہا ایچی را دعوت دہند خوان نہند چون
 ما و شما طعام یک دیگر سے خوریم ع

این بستہ زرد دعوت ایچی باشد

تنبول برگہ بیست مانند برگ تاج ہوا ز ترور ہندوستان و اکثر
 بلاد عرب و مملکت ہر مردان برگ را بسیار منفقہ باشند و در واقع
 جاسے اعتقاد است و بیان تداول آن چنان است کہ مقداری
 فلفل کہ آنرا بسیاری نیر سے گویند شکنند و در دمان نهند و یک برگ
 تنبول را برابر زنی آہک تر کردہ برد مالند و پیچیدہ در دمان نهند
 ہچتین تا چھ ماہ برگ در دمان سے نهند و سے خابند گاہ سے کافر
 بان فہم کنند و گاہ سے آب و دمان شرح شدہ اندازند خرابہ پافر فروز
 و سرخوشی مانند شراب تصور شود و اگر سنگی را تسکین دہدہ سیرا

راغب طعام سازد و بوی طعام برود دندان محکم کند .

تذکره جشن هیناومی که پیش کفار اعتبار بسیار وارد

کفار تسلط کفار آن بلاد و دیار از روی تکبر و اقتدار و تجبر و افتخار
سالیک بار جشنی خسروانه و بزمی پادشاهانه صیامی نمسایند و آنچه آن
است که پادشاه بیجانگر فرمود که از تمام ممالک او که سه چهار ماهه
راه است سرداران و کلان تران روی بدرگاه پادشاه آوردند و
هزار فیل چون دریای جوشان و ابر خرد نشان بسلاحهای آراسته
و صند و قهای پیراسته و بازی گران و نطف اندازان دران ایازداشته
و بر روی و خرطوم و گوش فیل صورت بامی غریب و نقش های عجیب
شکر و غیر آن نگاشته حاضر ساختند .

چون سرداران لشکر و گردن کشان به کشور و دانا بیان برهمن و
فیلان چون اهرمن بر درگاه فرمان فرمای زمین و زمین بموعده معین
جمع آمدند سه روز متعاقب در ایام بیض ماه رجب در فضای
بسیار وسیع و مقامی بغایت بدیع از کثرت آن سواد و فیلان کوه
نهادا موج بحر اخضر و افواج دشت محشر سعایت بود و صورت
وَ إِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ بے شبهت روی نمود .

بیکل فیلان به زمین خرم ننگند زلزله در عرصه عالم ننگند
زنان همه دندان که بلا سنج بود روی زمین عرصه شطرنج بود .

از چشم و پیل دوران سپیل مال حشر حید ثابت و سیر حبال
 دوران فضاے و لکش چهار طاقهای جان فرا بسته بودند سه طبقه و
 پنج طبقه از بالا تا پایین تصویر مجسم کرده هر صورتی که در خیال آید از آدمی و
 حیوانی و سایر حیوانات تا نمک و پشه همه در غایت وقت و
 خدایت ساخته و بعضی چهار طاقها چنان پرواخته که گردان بود
 و بساعت روی دیگری نمود و از منظر با و غرقها هر لحظه ماه روی دیگر
 چهره می کشود و در پیشان آن میدان چهل ستونی ز طاق و کمال
 لطافت تزیین داده و سخت پادشاه در طاق نهم نهاده مقام
 فقیر در طاق هفتم مقرر فرمودند و غیر بایان فقیر هر که در آن طاق
 بود اخراج نمودند و میان چهل ستون و چهار طاقها در میدان
 بنایت پاکیزه مطربان و قوالان خوانندگی و گویندگی کنند و
 بیشتر مطربان دختران باشند جمعی دختران ماه رخسار چهره
 خوشتر از نو بهار یا جامه های زیبا و صورت های دلربا بسان
 گل تازه در پس پرده نازک می آمدند تا برابر پادشاه ناگاه
 پرده را که از دو طرف گرفته اند بر اندازند و دختران راه پا
 کوفتن سازند بنوعی که عقل از هوش رود و روح بد هوش گردد و
 بازی گران بازی های غریب کنند سه چوبی نهند بیوسته
 بهم هر یک گزی طول و نیم گز عرض و سه چهار یک ارتفاع
 و دو چوب دیگر بر بالای دو چوب اول نهند بد را از پنهانند یک

آنها و یک چوب نمند بر بالای چوب دوم که بر بالای چوب اول است
 اندک خروتر چنانچه از چوب یای اول و دوم دو پایه شود به نسبت چوب
 سیم که بر بالای همه است و فیصله بزرگ را آموخته اند که از چوب
 اول و دوم بر بالای چوب سیم رود که کشا و گی روی آن چوب اندک
 از کف یک دست فیله زیاد باشد و چون فیله چهار دست و پانچورا
 بر آن چوب نگاه وارد باقی چوب یا از قفا بردارند و چون فیله بر زیر
 سر آن چوب باشد هر اصولی که مطربان سازند فیله آن را به خرطوم نگاه دارد
 و ملایم آن جنبش نموده خرطوم بردارد و فرود آورد دیگر عمودی بر پای
 کنند در بلندی ده گز و چوبی دراز چون شاهین ترازو و میان سوراخ بر
 آن عمود راست سازند بر سر یک چوب شاهین بوزن فیله سنگ بسته و
 بر سر دیگر مقدار یک گز تخسته پهن ساخته سری که تخسته دارد بر سیمان پایان
 کنند و فیله روان بر آن تخسته رود و فیله بآن آهسته آهسته بر سیمان را
 سست می گذارد تا هر دو طرف چوب در ده گز ارتفاع چون شاهین
 ترازو طیار راست ایستد و پیوسته آن چوب که یک طرف فیله
 است و بر دیگر هم سنگ او سنگ چون نصف دایره نیم دوری در
 برابر باو شاه بر سیم و بیار می آید و میرود و فیله در آن مقام ع

چنان بلند که آنجا نمی رسد آواز

راه اهل ساز نگاه داشته حرکات باصول می کند، و هر جماعت که
 خوانندگی و سازندگی و بازی گری کنند باو شاه ایشان راز و جاس

بخشد سه روز پیوسته ازان زمان که طائوس آفتاب عالمتاب در میان
 آسمان جلوه گرمی می نمود تا آن هنگام که غراب بظلام شام بال و پر کشود
 صورت جشن پادشاهی به خوب ترین وجهی روی نمود و شرح انواع
 آتش بازی و موشک سازی و اصناف لهو و لعب دیگر موجب
 مزید اطناب است و روز سیم در وقت که پادشاه برخاست فقیر
 را پیش تخت برود بتختی دید از طلا در غایت بزرگی بجا هر نفیس
 مرصع ساخته و دقائق لطافت و صناعت در آن پرداخته و
 همانا که در ممالک روی زمین بهتر از آنجا ترصیح کاری نکنند و
 در چین تخت بالشی از اطللس زیبوتنی انداخته و سه قطار مروارید
 آب دار غیر فر شاهوار برگردان دوخته و پادشاه درین سه روز
 بر پشت تخت بر بالای این بالشی می نشست و پادشاه بعد از
 فراغ از جشن مناومی نماز شام به طلب فقیر فرستاد و چون بدرگاه
 رسید بر چهار صفا در آوردند ده گز در ده گز تقریباً و تمام سقف و
 دیوار با تمام درخت طلا مرصع گرفته هر تختی به سطرسی پشت شمشری
 و به میخهای طلا محکم ساخته و در صفا پیش گاه تخت پادشاه بنیاد
 بزرگ از طلا نهاده و پادشاه بر آن ب عظمت نشسته احوال حضرت
 خاقان سعید و امرا و لشکر با وعده و اسپان و ادعای بلدان چون
 سمرقند و هرات و شیراز پرسید و پیش از حد اظهار محبت فرمود
 و فرمود که چنانچه زخمیر قبیل و دو طرفه نور خواهد سراد و بیکه شرف با در صحبت

ایلمچی و انامی فرستم و در آن مجلس یکی از مقربان بزبان ترجمان از
 لطافت چهار صفت مرصع استفسار نمود بان معنی که در کتب شامی تواند
 بود فقیر بموقف عرض رسانید که شاید در آن ملک نیز امثال این توان
 ساخت اما رسم نیست پادشاه تخمین بسیار فرمود و چند بیت غنیمت و تسنول
 و موهبای خاصه عنایت فرمود و جمعی هر روز بان که در آن بلده بودند
 از اجتماع التفات پادشاه و واعیه ایلمچی فرستادن بدرگاه سلاطین
 پناه اضطراب عظیم نمودند و در اندام این اساس طریقه انداختند
 و از کمال شجارت و خباثت این سخن ساختند که فقیر فرستاد و حضرت
 خاقان سعید نیست و این سخن بسبح امیر و وزیر رسید .

چو جای میرد وزیر این سخن بشاه رسید

چنانچه بعد ازین گفته شود انشاء الله تعالی و درین ایام و یانک
 وزیر که حسن اہتمام بحال این فقیر داشت را بیت عزیمت بصوب
 مملکت گلبرگه برافراشت و سبب این عزیمت آن بود که پادشاه
 گلبرگه سلطان علاء الدین احمد شاه خیر قصد دیورامی و کشته شدن ارکان
 دولت او شنید و بقیامت منبسط گردید و قاصدی بزبان آور فرستاد و پیغام
 داد که هفت تک و ربه تسلیم کنائی و الالشکری جهان کشای بر آن
 ولایت سازم و قاعد و کفر از بنیاد براندازم پادشاه بیجا نکر دیورامی .

برافت آشفتنی خست مناک

و گفت چون من زنده ام اگر نوکری چند گشته شود و باک نیست .

ذکر اگر هزار میرزا مرا چسب باک
 بیک دور روز هزار چند ازان تواند ساخت و ع
 چون بود خورشید تابان دره بے پایان بود
 و اگر ضعف و تصور و عجز و فتور تصور کرده اند چنان نیست طالع
 قومی و سعد قرین است و بخت یار اکتون ایشان هر چه از ولایت
 من توانند گرفت خضیت دانسته بسادات و علمای خود هر که من
 هر چه ازان مملکت در قبضه اقتدار آرم بزار و ازان و بر اہم خواہم
 داد و از طرفین لشکر با فرستادہ در اطراف ممالک یک دیگر خرابی
 بسیار کردند و پادشاہ در دیوان زنا داری نیمہ پذیر نام اساتم
 مقام بانک گذاشتند و نیز خود را عدیل وزیر می داشت
 قصیری شیرینی بخشی بخشی بخشی بخشی ہم اوصاف مذہبہ در و
 حاصل و ہمہ اخلاق حمیدہ از و زائل آن ناپاک چون مسند دیوان را
 پدید ساختند علم و یومی را بے جسٹے بر انداختند ہر موزیان مجال
 خباثت یافتہ شیطننت کہ در ظلیت ایشان مخمور بود بہ ظہور آوردند
 و بکفایت شرارت ہا بن نیمہ پزیرانند و میر یار شدہ گفتند فقیر
 فرستادہ حضرت خاقان سعید نیست و سو و اگر می است حکم آنحضرت
 بدست آورده و دروغے چند بہ سمع کفار رسانیدند و ضمیرشان جاگیر
 شد و ہر گاہ بچنین حال تباہ دران کفرستان حیران بود درین
 حیرت چند لوہنت یا و شاہ و در اثنائے راہ رسید و عنان عثمانیت ہاڑ

کشید و اتوال پرسید و فی الواقع حاوی بذایع اخلاق بود هر چه

گر همه عدل است همین بس بود

و دیانک اطراف گلبرگه تاخنه و عاجز می چند را اسیر و زبون ساخته

باز آمده از جهت نام ساختن جزئیات فقیر نیمه پزیر را طاعت فرمود و

فرمود که هفت هزار فتم برضرب خانه نوشته، در روز وصول یافت،

و دو الپچی خواجہ مسعود و خواجہ محمد هم از مردم خراسان که در آن وقت

بودند با اندک بیلاک و قماش برسالت مقرر شدند و فتح خاقان از

نسل سلطان فیروز شاه که پادشاه مملکت دہلی بود قاصدی خواجہ

جمال الدین نام با بیلاک و عرضه داشت ارسال نمود و پادشاه

در روز اجازت با فقیر گفت که ترا گفتند که حضرت میرزا شاهرخ

نفرستاده و اگر نه ترا زیادت رعایت می نمودیم اگر بار دیگر باین

طاک آئی و می دانم که آنحضرت فرستاده شاید که آنچه مناسب

سلطنت ما باشد بظهور آید و فقیر بزبان حال می گفت بیعت

دیگر به غریبی نروم همراه شاهی از باوید عشق تو گر با وطن آیم

و در مکتوبی که به آنحضرت نوشته بود سخن خجاست هر موزیان مرج

نمود به این عبارت که اراده آن بود که بحضرت خلافت بخت و بهایای

پادشاهانه توسل جویم اما جمعی گفتند که عبدالرزاق ملازم آنحضرت

نیست و در اوصاف حضرت خاقان سعید نوشته بود که ما اثر

ملکان و مفاخر پادشاهانه باصفورت انبیا و صفات اولیا مجتمع

ساخته چنانچه برلسنه صغیر و کبیر و رقم تحریر هر خیر و قسطنطنیه تقریر هر دیر
این معنی نقش پذیر است **قطعه**

نوح خلیل صلتی حضرت کلیم حالتی احمد عرش بیمنی عیسی روح منطری
ربیع زمین زود گشت ثبت نهنگ بعدین زین سوی خط استوار خط حکم آوری
و چون آن ولایت بزعم این طائفه داخل ممالک خط استوار است
ذکر خط استوار در خط حکم آوردن مناسب واقع است و فقیر جزئیات
ساخته بطرف ساحل عمان روان شده

و آن همانند هزار هزار اهتزاز میان دریا رسید، و اهل کشتی
عبیداضعی در دریا کرده او آخردیکجه کوه قلعات را دیدند و از
محنت بحر براحت رسیدند در آن ایام بلال محرم سنه شان و
اربعین و شانماه بسان خیال ابروی بار در دریا نمود. و چند روز
دیگر کشتی در دریا بود و بسقط آمده نگر انداخت و کشتی
را که ز جهت طوفان نقصان یافته بود کمل ساخت و باز
به کشتی در آمده روان شد. و کشتی از مسقط سفری شده
به بندر خورنقان آمد و یک روز ز آنجا توقف شد.
و از بندر خورنقان باز به کشتی روان شده دوازدهم ماه صفر
روز جمعه چاشت گاه به شهر هرموز رسید و از بندر هنورتا هرموز
به مدت هفتاد و پنج روز آمد.

انتخاب از سفرنامه ناصر خسرو

صفت شهر مصر

بر بالای نهاد و جانب شرقی شهر کوه است اما نه بلند بلکه سنگهاست و پشتهای سنگین و برکناره شهر مسجد طولون است بر سر بلندی و دو دیوار محکم کشیده که جز دیوار آمد و میا فارقین و از آن ندیدم و آن را امیری از آن عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است و بزرگتر حاکم با مرآت که جد این سلطان بود فرزندان این طولون بیامده اند و این مسجد را بسی هزار دینار مغربی فروختند و بعد از مدتی دیگر مناره که درین مسجد است نه فروخته بکنند گرفتند حاکم فرستاده است که شما بمن فروخته اید چگونه خراب می کنید گفتند ما مناره را نه فروخته ایم و پنج هزار دینار بایشان داد و مناره را هم بخرید و سلطان ماه رمضان آنجا نماز کردی و روزها جمعه و شهر مصر از بیم آب بر سر بالای نهاد است و وقتی سنگها بلند و بزرگ بوده است همه را بشکستند و هموار کردند و اکنون آن چنان جایها را عقبه گویند و چون از دور شهر مصر را نگاه کنند پیدارند که هیست و خازنهای هست که چهارده طبقه از بالای یک دیگر

است و خانه های هفت طبقه و از ثقات شنیدیم که شخصی بر بام هفت
 طبقه باغچه کرده بود و گو ساله آنجا برده و پرورده تا بزرگ شده بود و آنجا
 دولابی ساخته که این گاومی گردانید و آب از چاه برمی کشید و بر آن
 بام درختهای نارنج و ترنج و موز و غیره کشته و همه در باره آمده و گل
 و سپرغها همه نوع کشته و از بزرگانی معتبر شنیدیم که بسی سراهاست
 در مصر که او حجره هاست بر سم مستقل یعنی به کرایه دادن که مساحت
 آن سی ارش درسی ارش باشد سی صد و پنجاه تن در آن باشند
 و با نامها و کوچها در آنجا است که دائما قنادیل سوزد چه نکه هیچ روشنائی
 در آنجا بر زمین نیفتد و رنگد مردم باشند و در شهر مصر غیر قاهره
 هفت جامع است چنانکه بهم پیوسته و بهر دو شهر پانزده مسجد
 آویند است که روزهای جمعه در هر جای خطبه و جماعت باشند
 در میان بازار مسجدی است که آن را باب الجوامع گویند و آن را
 عمرو عاص ساخته است بر روزگاری که از دست معاویه امیر مصر
 بود و آن مسجد به چهار صد غمور رخام تقایم است و آن دیوار که
 مخراب بر اوست سر تا سر تختهای رخام سپید است و جمیع قرآن بر
 آن تختها بخطی زیبا نوشته و از بیرون به چهار صد مسجد بازار است
 و در پای مسجد در آن کشاوه و مدرام در آن مدرسان و مقرران نشسته
 و سیاحت گاه آن شهر بزرگه آن مسجدی است و بهرگز نباشد که در او
 کتراه پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از تهریبان و چه از

کاتبان که چاک و قباله نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از فرزندان
 عمرو عاص بخرید که نزدیک او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش و
 مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت
 آن بفرود شیم پس حاکم صد هزار دینار بایشان داد و آن را بخرید
 و همه اهل مصر را بر این گواه کرد و بعد از آن بسیار عمارات عجیب
 در آنجا بگرد و بفرمود و از جمله چراغدانان نقره گین ساختند شانزده
 پهلوی چنانکه هر پهلوی از یک ارش و نیم باشد چنانکه دایره چراغدان
 بیست و چهار ارش باشد و هفت صد و اند چهارم می افزونند
 در شب های عزیز و گفتند وزن آن بیست و پنج قنطار نقره
 است هر قنطار صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار دریم
 نقره است و گویند که چون این چراغدان ساخته شد به بیسج
 در در نمی گنجید از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فرد کوفتند
 و آن را در مسجد بردند و باز در را نشانند و همیشه در این مسجد ده تو
 حصیر رنگین نیل و بر بالای یک دیگر گسترده باشد و هر شب زیاده
 از صد قندیل افروخته و محکم قاضی القضاة در این مسجد باشد و بر
 جانب شمالی مسجد بازار بیست که آن را سوق القنادیل خوانند در
 بیسج بلا و چنان بازاری نشان نمی دهد بر نظر ایف که در عالم باشد
 آنجا یافت شود و آنجا آلتها دیدیم که از قنطار ساخته بودند چون
 صندل و قی و شانه و دسته کار و غیره و آنجا پلور سخت نیل و دیدیم و استادان

نخرا آن را می تراشیدند و آن را از مغرب آورده بودند و می گفتند
در این نزدیکی در دریای قلزم بلوری پدید آمده است که لطیف تر و
شفاف تر از بلور مغربی است و دندان قیل دیدم که از زنگبار آورده
بودند از آن بسیار بود که زیادت از دو لیست من بود و یک عدد
پوست گاو آورده بود از حدیثه که همچو پوست پلنگ بود و از آن
نخلین سازند و از حدیثه مرغ خانگی آورده اند که نیک بزرگ باشد
و تقطمای سپید بروی و بر سر کلاهی دارد بر مثال طاووس و در مصر
عسل بسیار خیزد و شکوهم، روز سیم دی ماه قدیم از سال چهار صد
و شانزده عجم این میوه با و سپر غمها به یک روز دیدم که نوک می رود
و هی هند کگل شرخ، نیبو فر، نرگس، ترینج، نارنج، لیمو، مرکب، سیب
یا سمن، شاه سپر غم، به انار، امرود، خر بوزه، دشتنبویه، موز، دینون
ببید تر، خرما می تر، انگور، نیشکر، باد نجان، کدوی تر، ترب،
شلغم، کرنب، باقلای تر، خیار، باد زنگ، پیاز تر، سیر تر، جزر،
چقندر، هر که اندیشه کند که این انواع میوه و ریاحین که بعضی خریفی است
و بعضی ربیعی و بعضی صیفی و بعضی شتوی چگونه جمع بوده باشد همانا قبول
نکند تا ما مراد را این غرض نبوده و نوشتیم الا آنچه دیدم و بعضی که شنیدم و
نوشتیم عمده آن بر من نیست چه ولایت مصر و سستی دارد و عظیم همه نوع هو است
از سرد سیر و گرم سیر و از همه اطراف هر چه باشد به شهر آورند و بعضی در بازارها
می فروختند و به مصر سفالینه سازند از همه نوع چنان لطیف و شفاف که دست

چون بر سیرون نهند از اندرون بتوان دید از کاسه و قلع و طبق و غیره
و رنگ کنند آن را چنانکه رنگ بوقلمون را مانند چنانکه از هر جهتی
که بداری رنگ دیگر نماید و آنگینه سازند که به صفا و پاکی بزرگداند
و آن را بوزن فروشند و از بزازی نهند شنیدیم که یک درهم سنگ
ریسمان به سه دینار مغربی بخردند که سه دینار و نیم نیشاپوری باشد
به نیشاپور پسیدیم که ریسمانی که از همه نیکوتر باشد چگونه خردند
گفتند هر آنچه بی نظیر باشد یک درم به پنج درم بخردند، شهر مصر
بر کناری نیل نموده است به درازی و بسیار کوشکها و منظرها
چنان است که اگر خواهند آب ریسمان از نیل بردارند اما آب شهر
همه سفایان آورند از نیل بعضی بیشتر و بعضی به دوش و سبوی دیدیم
از برنج دمشق که هر یک سی من آب گرگنی و چنان بود که پنداشتی
زیرین است یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنج هزار از آن سبوی
دارد که بزمی دهد هر سبوی ماهی به یک درم و چون باز سپارند باید سبوی
درست باز سپارند و در پیش مصر جزیره در میان نیل است که فنی
شهری کرده بودند و آن جزیره مغربی شهر است و در آنجا مسجد آدینه
ایست و بلخ هاست و آن پاره سنگ بوده است در میان رود و
این دو شاخ از نیل هر یک به قدری چون تقدیر کردم اما بس نرم
و آهسته می رود و در میان شهر و جزیره حسری بسته است بسی و شمش پاره
کشتی و بعضی از شهر دیگر سومی آب نیل است و آن را جزیره خوانند

و آنجا نیز مسجد آدینه ایست اما جسر نسبت بنورق و معبر گذرند و
 در مصر چندان کشتی و زورق باشد که به بغداد و بصره نیاشته اهل بازار
 مصر هر چه فروشد راست گویند و اگر کسی به شتری دروغ گوید او را
 بر شتری نشانده زندگی بدست او دهند تا در شهری گردد و وزنگ
 می جنباند و منادی می کند که من خلاف گفتم و ملامت می بینم و هر که
 دروغ گوید سزای او ملامت باشد در بازار آنجا از بقالی و عطار
 و پیله و هر چه فروشد باروان آن از خود بدهند اگر زجاج باشد و
 اگر سفال و اگر کاغذ فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باروان برود،
 دروغن چراغ آنجا از تخم ترب و شلغم گیرند و آن را زیت حار گویند
 و آنجا کتجد اندک باشند روغنش عزیز و روغن زیتون ارزان بود
 پسته گران تر از بادام است و مغز بادام ده من از یک دینار
 نگذرد و اهل بازار و دکان داران بر خران زینی نشینند که آیند
 و روند از خانه به بازار و هر جا بر سر کوچ یا بسیار خران زینی آید
 داشته باشد که اگر کسی خواهد بر نشیند و اندک کرایه می دهد و گفتند
 پنجاه هزار همی زینی باشد که هر روز زین کرده بکرایه دهند و بیرون
 از لشکر بان و سپاهیان بر اسپ نشینند یعنی اهل بازار و روستا
 و محترف و خواجگان، و بسیار خرابلق دیدم، همچو اسپ بل لطیف تر،
 و اهل شهر عظیم توانند بودند و آن وقت که آنجا بودم و در سینه
 تسع و ثلثین و اربع مایه سلطان را پسری آمد فرمود که مردم خرمی کنند

شهر و بازار بسیار استند چنانکه اگر وصف آن کرده شود همانا که بعضی
مردم آن را باور نمکنند و استوار ندارند که دکانهای بزازان و صرافان
و غیرهم چنان بود که از زر و جواهر و نقد و جنس و جامهای زر بفت
و قصب جانی نبود که کسی نشیند و همه از سلطان امین اند که هیچ
کس از عوامان و غمازان نمی ترسید و بر سلطان اعتماد داشتند که
بر کسی ظلم نکند و مالی کسی هرگز طمع نکند و آنجا ما دیدیم از آن مردم
که اگر گویم یا حضرت کتم مردم عجم را آن قبول نمیفند و مال ایشان
را حد و حصر نتوانستم کرد و آن آسایش که آنجا دیدیم هیچ جاندیدیم و
آنجا شخصی ترسناک دیدیم که از متمولان مصر بود چنانکه گفتند کشتیها
و مال و ملک او را قیاس نتوان کرد غرض آنکه یک سال آب نیل
و فغان کرد و غله گران شد وزیر سلطان این ترسناک را بخواند و گفت
سال نیکو نیست و بر دل سلطان جهت رعیت بار است تو
چند غله توانی بدی خواهی به بها خواه بقرض ترسناک گفت بسوادت
سلطان و وزیر من چندان غله همی دارم که شش سال نان مصر بدیم
در این وقت لامحال چندان خلق در مصر بود که آنچه در خیشاپور بودند
نخمس ایشان بکمد بود و هر که مقدار میداد معلوم او باشد که کسی را چند
مال باید تا غله او این مقدار باشد و چه این رعیتی و عادل سلطانی بود که
در ایام ایشان چنین حالها باشد و چندین مالها که در سلطان بر کسی ظلم
کنند در رعیت چیز بی پنهان و پوشیده دارد و آنجا کاروان سری دیدیم

که دارالوزری گفتند در آنجا قصب فرو شدند و دیگر هیچ در آنجا شکوب
 زیر خیاطان نشینند و در بالای رفا آن، از قسیم آن پرسیدم که اجرة
 این تیم چند است گفت هر سال بیست هزار دینار مغربی بود اما این
 ساعت گوشه از آن خراب شده عمارت می کنند هر ماه یک هزار
 دینار حاصل یعنی دوازده هزار دینار و گفتند که در این شهر بزرگتر
 از این نیست و به مقدار این دولت خان باشد.

سیر سلطان مصر

امن و فراغت اهل مصر بدان حد بود که دکان های بزازان و
 صرافان و جواهریان را در بستندی الاوامی بروی کشیدند و کس نیارستی
 بچیزی دست بردن مردی یهودی بود جوهری که سلطان را نزدیک
 بود و او را مال بسیار بود و همه اعتماد جوهر خریدن بر او داشتند
 روزی لشکریان دست بر این یهودی برداشتند و او را بکشتند
 چون این کار کردند قهر سلطان به ترسیدند و بیست هزار سوار
 بنشستند و میدان آمدند و لشکر بصرای بیرون شدند و خلق شهر
 ازان به ترسیدند و آن لشکر تا نهم روز در میدان ایستاده بودند
 خادمی از سرای بیرون آمد و بر در سرای به ایستاده و گفت سلطان
 می فرماید که بطاعت هستید یا نه ایشان به یکبار آواز دادند که بندگانیم
 و طاعت دارا گناه کرده ایم خادم گفت سلطان می فرماید که باز گردید

در حال بازگشتند و آن جهود مقتول را ابو سعید گفتند می پسری داشت
و برادری گفتند مال او را خدای تعالی داد که چند است و گفتند
بر بام سرای سی صد تقارنقرگین نهاده است و در هر یک درختی
کشته چنان است که باغی همه درختهای مثمر و حاصل برادر او کاغذی
نوشته بخدمت سلطان فرستاد که دو بیست هزار دینار مغربی خزانه را
خدمت کنم در سر آن وقت از آنکه می ترسید سلطان آن کاغذ بیرون
فرستاد تا بر سر جمع بدریدند و گفت که شما این با شید و بخانه خود باز
روید که نه کس را با شما کار است و نه ما مال کسی محتاج و ایشان را
استمالت کرد و از شام تا قیروان که من رسیدم در تمامی شهر و روستاها
هر مسجد که بود همه را اخراجات بروی سلطان بود از روغن چراغ و
حصیر و بوری و زیلو و مشا هرات و مواجبات قیطان و فرشان و مؤذنان
و غیر هم و یک سال والی شام نوشته بود که زیت اندک است اگر فرمان
باشد مسجد را زیت خار بدیم و آن روغن ترب و شلغم باشد در جواب
گفتند تو فرمان بری نه وزیر می چیزی که بخانه خدا تعلق داشته باشد
در آنجا تغییر و تبدل جائز نیست و قاضی القضاة را هر ماه دو هزار دینار
مغربی مشا هره بود و هر قاضی به نسبت وی تا بمال کس طمع نکنند و
بر مردم حیث نرود و

ورسند احدی و اربعین که مبصر بودم خبر آمد که ملک حلب عاصی شد
از سلطان و او چاکری از آن سلطان بود که پدران او ملوک حلب بودند

سلطان را خادمی بود که اورا عمدة الدوله می گفتند و این خادم پسر سلطان
 عظیم توانگر و مالدار بود و مطالبی آنان را گویند که در کوه های مصر طلب
 گنج ها و ذوقیت یا کنند و از همه مغرب و دیار مصر و شام مردم آیند و هر کس
 در آن کوه ها و سنگسارهای مصر رنجها برند و آنها صرفه کنند و بسیار
 آن بوده باشد که و فاین و گنج یا یافته باشند بسیار را اخراجات افتاده
 باشد و چیزی نیافته باشند چه می گویند که در این مواضع اموال فرعون
 مدفون بوده است و چون آنجا کسی چیزی یا بدخمس به سلطان دهد
 و باقی اورا باشد، غرض آنکه سلطان این خادم را بدان ولایت
 فرستاد و اورا عظیم بزرگ گردانید و هر اسباب که ملوک را باشد
 بداد از وی ببرد و سرا پرده و غیره و چون او بکلب شد و جنگ کرد
 آنجا کشته شد اموال او چندان بود که مدت دو ماه شد که بتدریج
 از خزانه او بخزانة سلطان نقل می کردند از جمله سی صد کینزک
 داشت و چون او بکلب کشته شد آن ملک رسید که سلطان لشکر
 فرستد پسری هفت ساله را با این خود بسیار تحف و هدایا، حضرت
 سلطان فرستاد و برگزیده عذر با خواست چون ایشان بیامند
 قریب دو ماه بیرون نشستند و ایشان را در شهر نمی گذاشتند و
 تحفه ایشان قبول نمی کردند تا آنکه و قضاة شهر همه بشفاعت بدگاه
 سلطان شدند و خواهش کردند که ایشان را قبول کردند و بالتسلیف
 و خلعت باز گردانیدند، از جمله چیزها اگر کسی خواهد بمصر باغی

سازد در هر فصل سال که باشد بتواند ساخت چه هر درخت که
 خواهد بام حاصل تواند کرد و بنشانند خواه شتر و مجمل خواه
 بی شتر و کسان باشند که دلال آن باشند و از هر چه خواهی
 در حال حاصل کنند و آن چنان است که ایشان را درختها
 در تغار پاکشته باشند و بر پشت بام بنا نهاده و بسیار بامها
 ایشان باغ باشد و از آن اکثر بربار باشد از تاریخ و تاریخ
 و نار و سید و پو و گل و ریاحین و سپر عنها و اگر کسی خواهد
 حملال بر وند و آن تغار با بر چوب بنزند همچنان با درخت و
 بهر جا که خواهند نقل کنند و چنانکه خواهی آن تغار را در زمین
 جای کنند و در آن زمین بنهند و هر وقت که خواهند تغار پاکشند
 و بارها بیرون آرند و درخت خود خردار نباشد و این وضع در همه
 آفاق جای دیگر ندیدم و نشیننده و انصاف آنکه بس لطیف
 است در قاهره نماز عید بگردم و سه شنبه چهاردهم ذی الحجه
 سنه اصدی اربعین و اربع مایه از مصر در کشتی ششم و براه
 صعبه الاعلی روانه شدم و آن روی بجانب جنوب دارد و لایقی
 است که آب نیل از آنجا بمصر می آید و هم از ولایت مصر است
 و فراخی مصر اغلب از آنجا و آنجا هر دو کناره نیل بسی شهرها
 در دستها بود که صفت آن کردن بتطویل آنجا بود

انتخاب از طائف الطوائف

تالیف ملا علی صافی بن ملا حسین الواعظ الکاظمی

در احکام عجیبه منجمان

منجمی را بردار که دند کسی در آن محل از او پرسید که این صورت
را در طالع خود دیده بودی؟ گفت رفعتی می دیدم. لیکن ندانستم که بر این
موضع خواهد بود،

آفتاب نقره در منزل پادشاهی گم شد. منجمی را آوردند که بعلم
طالع مسئله نیک دانا بود. و آن علم شریف است در فرق نجوم، آن منجم
اسطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات که اکبر را در آن وقت
ملاحظه نمود و بعد از تحقیق بیخ گفت این آفتاب نقره هم خودش در دیده
حاضران بخندیدند و گفتند این چه سخن است که تو میگویی گفت در حرم
بیخ فضه نامی هست و فضه در لغت عرب نقره را گویند گفتند
آری خادمه هست که فضه نام دارد. او گفت آن فضه نام ابرین
فضه را در دیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفت بود پادشاه آن
ابری را از آن جاریه گرفته بمنجم داد و آن جاریه را اجزای لاین در کنار نهادند

در زمان ابو معشر بلخی که سرآمد منجمان زمان بود انگشتری پادشاه بلخ در حرم سرای او گم شد و پادشاه بغایت ملول گشت و آن را بغال بد گرفت و ابو معشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل می رسانم و غضب عظیم می رانم در این باب ارتفاعی می گیر و در طالع وقت نظری عمیق کن و نیک متوجه این امر شو ابو معشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته بود و ملاحظه انظار کوکب سیاره کرده گفت این انگشتری را حق سبحانه فر گرفته است پادشاه و ارکان دولت حضار مجلس از آن سخن چینه کردند و بعضی از جهال براو خندیدند و بعد از تفحص بلخ آن را در میان کلام الله یافتند که پادشاه وقت تلاوت قرآن در میان مصحف گذاشته بوده است پادشاه ابو معشر را خلعت خاصه داد و برای او ده هزار دینار فرستاد.

نژاد خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت روزی نزد خسرو آمد و گفت ای خسرو قاطعی بطالع من رسیده است و من از آن بسیار هراسانم و گستاخی بنحاطرم آمد پرویز گفت نژاد حضرت ما درجه قربت است بگو آنچه بنحاطرت رسیده گفت میخوابم که ده روز در قصر خاص خسرو باشم و شبها آنجا خواب کنم که مأمن سعادت و اقبال و مسکن امانی و آمال است تا آن قاطع از درجه طالع من بگذرد پرویز خصمت داد و او ده شبان روز در آن قصر بود و شبها نزدیک فراش پرویز خواب کرد

تا آنکه روز گذشت و شب و بهم درآمد اتفاقاً جمعی از دشمنان پرویز
 خوابگاه او را معلوم کرده بودند نقیبی زدند آنچه نماند سر بر میان قصر بر
 کرد و در پهلوی جامه خواب منجم، و دشمنان گمان بردند که آن پرویز است
 سرش از تن جدا کردند و در آن محل پرویز در حرم سرای خاص بود و
 از آن صورت خبر نداشت چون صبح بقصر درآمد و آن حال مشاهده
 کرد از علم و دانش منجم حیران ماند و بر فوت او حسرت بسیار خورد و
 گفت چون فدای ما شد او را بدختمه خاص ما برید پس او را بردند و
 در مقبره خاص کسری دفن کردند، به

سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار دشت است بود حکیم
 ابوریحان را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من ازین خانه
 چار در که مشرق و مغرب و شمال و جنوب کشاده است از کدام در
 بیرون خواهم رفت و اگر خلافت حکم تو ظاهر شود ترا بقتل رسانم حکیم
 حیران ماند و از بدخوی او ترسید و چون از امتثال امر چاره نداشت بطرلاب
 برداشت و ارتفاع گرفت و ملاحظه تمام و احتیاطاً بلوغ سجا آورد بعد
 از آن چیزی نوشت و در هم پیچید و در زیر چار بالش او نهاد محمود
 فی الحال میتین را طلبید و بفرمود تا ضلعی را که میان مشرق و شمال بود
 بشکافتند و از آن شکاف بیرون رفت پس کاغذ حکیم طلبید و سرکشاد و بنج
 نوشته بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه دیوار بشکافتند و از فرخچه که میان
 مشرق و شمال باشد بیرون رود محمود از آن حکم انگشت تخییر بدعا این گرفت

و بغایت اورا معتقد شد و هم در آن مجلس صد هزار درم بوسی داد و اسب
خاص و خلعت خاصه از فرق تا قدمش پوشانید و قدر و منزلت اورا
بدرجه اعلی رسانید .

در لطایف شعرا نسبت بسلاطین

ثعلبی شاعر از شعرا پر پای تخت منصور خلیفه بوده گفت روزی
قصیده غرا گفتم و بامید صله کل پیش خلیفه بروم و بر او خواندم و درجه
قبول یافت بعد از آن گفت ای ثعلبی کدام دوسترداری آنکه ترا سی
صد دینار زر سرخ و هم یاسه کلمه از کلمه علم حکمت بنوا آموزم که هر یکی بصد
دینار زر سرخ ارز من بنا بر خوش آید او گفتم حکمت باقی به از نعمت
فانی گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو کمره گرد و موزه تو میپوش که بد نماید
گفتم آه و ایلاه که صد دینارم بسوخت ، خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم آنکه چون
روغن در ریش مالی بزیر ریش مرسان که گریبان را چرب کند گفتم در بیخ و هزار
در بیخ که دوست دینارم ضائع شد ، خلیفه باز تبسم کرد و گفت کلمه سوم پیش
آنکه بیان کند گفتم ای خلیفه روزگار بعزت پروردگار که حکمت سوم را ذخیره
نگاه دارد و صد دینار باقی را بمن ده که آن هزار بار نافع تر از حکمت شنیدن
خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و بمن تسلیم کردند ،
ابو مقال ضربیر از فصحاء عرب است قصیده غرا در مدح هادی خلیفه
گفت و عرض کرد و مطلعش این است ،

لا تغفل بشری ولكن بشریان غزوة الهادي وایوم المهرجان
 هادی را خوش نیامد و براو اعتراض کرد که اسے ضریرا ابتداء قصیده بلفظ
 لا کرده که کلمه نفی است و این مبارک میمون نیست ابو مقاتل گفت
 هیچ کلمه در عالم افضل و اشرف از کلمه توحید نیست لا اله الا الله است
 و ابتدا بحرف لا است هادی را جواب او خوش آمد و صلوة وافر داد و

مولانا مظهر بروی در زمان بلکان هرات قصیده گوی زبردست
 بود و در اشعار متبع خاقانی می کرد و در مدح ملک معزالدین حسین
 قصاید غزلی گفته روزی قصیده بر ملک می خواند چون بدین بیت رسید که
 زیر قدر قدر او قبه مخضر او خور توده چند رما دست و درخشان انگری
 ملک بوی تعرض کرد و گفت این معنی را خاقانی در قصیده گفته است که
 چیست مهر و سپهر با قدرش انگری در میان خاکستر

مولانا برهم برآمد و منقل شد و گفت خاقانی این معنی را از من برده است
 ملک حسین گفت این سخن چون راست آید و حال آنکه خاقانی بعمرها
 پیش از تو وفات یافته مولانا گفت ای ملک معانی را که در ازل از مبداء
 فیاض منتوجه روح من بوده است خاقانی از او در راه دزدیده و بنام
 خود کرده ملک بخندید و بر آن قصیده مولانا را اصله لائق داد و

پس چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخر کرد بشیر از آمد و شاه منصور را
 بکشت و حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه منزوی بود و بفقرو فاقه
 میگذرانید سید زین العابدین گناهدی که نزد امیر تیمور قرابتی تمام داشت

و میرید حافظ بود و حافظ را بملایزمست امیر تیمور آورد و پند که آتاققور و ریاضت
از او خواهر است گفت اے حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را
خراب کردم تا سمرقند و بخارا محمود کنم و تو از این یک حال بدی بختی و بیگونی که
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بجا حال بدی و ششم سمرقند و بخارا را
حافظ گفت ازین سخنند گویاست که بدین وقت و قافله افتاده ام امیر
تیمور بجنبید و برای حافظ و طایفه لائق تعیین کرد *

مولانا لطفی شاعر که تربیت کرده میرزا بابا بسنظر بوده روزی قصیده
ردیعت پارغ مولانا منظر سرودی را جواب نیکو گفت و بعرض میرزا رسانید
فرمود که قصیده ردیعت سرای او را نیز جواب گو بگفت اول بنیم که از باغ او
چه بر خورم بعد از آن قدم در سرای او نهادم میرزا بجنبید و او را صلوات و افراد *

در بدیه گفتن شعر اجضوری سلطان

مغزی از فضلا شعر است و در اصل از نسایوده و در سبای عالی
بسپاهی گری شغل می نمود و آخر کار بپادشاهت سلطان بلال الدین ملک شاه
که از دوستان سلجوق بود شنافت و در ملازمت او منصب ملک الشعرائی
یافت و سبب این منصب بدیه بود که از او واقع شده و او چنانست
که شام عید رسمانی سلطان بر یام قصه بود و بیا مقربان و در بیان
و بملال جستن شغف تمام داشت و مردم حدیه نظر بر چند
می جستند نمی یافتند ناگاه نظر سلطان بر او افتاد و بجا بیت مسرور

شده پذیران نمود معزی در آن محل حاضر بود سلطان گفت و در صفت
ماه نبرد بیه بگویی و این رباعی گفت :-

ای ماه کمان شهر یاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی
نعل زده از زرع یاری گوئی یا بروی آن طرفه نگاری گوئی

سلطان را این رباعی از او پسند افتاد و مرتبه او را بلند کرده
برسالت بقیصر روم فرستاد گویند از آن سفر چهل قطار شتر و منافع
نفیس باصفهان آورد و خاقان معتقد شعر او بود و مشک شمر نشید و طوطا که
نام او محمد بن عبد الملک است و در انواع فضائل ذوقش بود است و در
اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بده و ظاهر وی در دولت آتسز
بن سلطان محمد خوارزم شاه بوده و تربیت از او یافته و او بغایت حقیر خسته
و تیز زبان بوده است و ازین جهت او را طوطا گفته و آتسز در اصل از
غلام زاده سلطان جلال الدین ملک شاه بود و سلطان حکومت خوارزم
را بعد از فوت پدرش سلطان محمد بوسی تفویض نمود وی هر سالی بمرد
یکبار می آمد و ملازمت سلطان می کرد و باز می گشت و اکثر اوقات با کفار
نتزارها و کرد و از ایشان مردم بسیار گشت و مال و متاع خطیر بدست آورد
و بغایت قوت و امنیت و شوکت حاصل کرد و چون سلطان جلال الدین
وفات یافت و سلطان سنجر پسرش ولی عهد پدر گشت آتسز سر بر او فرد
نیارود و گردن از رتبه طاعتش بر یافت و لشکر سلطان سنجر از مرد و فوج
گریزان گریزان روی بخوارزم نهاد و ترک ملازمت خدمت سلطان

سنجر داد و محل رشید و طواظ قصیده در مدح آتسز بگفت که مطلعش
اینست -

آتسز غازی تخت ملک بر آمد دولت سلجوق بوال او بسر آمد
این مطلع بسمع سلطان سنجر رسید و کینه رشید در دل گرفت و لشکر
غظیم از مرو برداشته بدفع آتسز روی بخوارزم نهاد و حکیم انوری در
ملازمت او بود و در آن محل آتسز در قلعه هزار اسپ که حصنی بود بنیابت
حصین اقامت داشت و رشید با او بود و سلطان سنجر آنرا میدانست پس
آتسز عساری شد و سلطان بفرموده آغاز محاربه کردند در شنای حرب
سلطان سنجر انوری را فرمود که بدبیه بگویی تا بر تیر بندند و در این قلعه
اقامند انوری در حضور سلطان این رباعی گفت -

ای شاه همه ملک جهان سب است و دولت اقبال جهان کسب است
امروز یک حمه هزار اسپ بگیر فردا هزارم و هزار اسپ تراست
این رباعی را بر تیر بستند و در قلعه انداختند و مردم آنها پیش آتسز میروند
چون رباعی را بخواند رشید را گفت فی الفور بدبیه بگویی تا بر تیر بسته
باشند سنجر اندازند در پیش آتسز این رباعی بگفت +

ای منم که بجای من صافند نه درو اعدای ترا ز غصه خون با پیر خورو
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خرا از هزار اسپ نتواند برو
پس آتسز فرمود آنها بر تیر بستند و در لشکر سلطان انداختند مردم آنها پیش
چروند و سلطان دانست که از غنیم رشید است کینه او بر کینه افروز و دو قسم یاد

کرد که چون رشید بدست او افتد وی را بهفت پاره کند و این خبر بر رشید
 رسید و عظیم تر سپید بعد از آن سلطان بفرمود تا لشکر یکبار حمله آورند
 و جنگ سخت در پیوستند و کار بر اهل قلعه تنگ شد و آتسرتاب
 مقاومت نداشت شبان شب از قلعه بگریخت و در آن شب رشید را
 فرصت آن نشد که همراه آتسربرون رود و در راه میمتواری شد
 سلطان فرمود که رشید را پیدا کنند بعد از آن شخص پلخ او را در گوشه
 یافتند و خبر به سلطان آوردند حکم کرد و او را بر سر او رودی بازار برند
 و بهفت پاره کنند و تراری کرد که اول پیشن خواجه منتخب الدین بدلیج
 کاتب برید که منشی دیوان و ندیم مجلس سلطان است که دو کلمه عرض داشته
 کنم بعد از آن حکم سلطان برت برانید او را نزد خواجه بروند گفت من
 شنیده ام که سلطان حکم فرمود که مرا بهفت پاره کنند و حال آنکه من
 مرگم حقیرم مرا بهفت پاره کردن خالی از گفتن نیست اگر سلطان عنایت
 کرده بفرمایند تا مراد و پاره کنند لطفی باشد خواجه بنده و سخن او را
 بفرض سلطان رسانید سلطان تمسک نمود و فرمود که او از آن حقیر
 تراست که بد و پاره نیز نتوان کرد بگذارد تا هر کجا خواهد رود و او را
 گذاشتند و باز بملازمست آتسرفرت و عمر دراز یافت و سال در ملازمت
 پسر آتسرایل، ارسلان بود و بعد از او زمان دولت پسر ایل ارسلان
 سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه ولی عهد پسر رشید
 آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود تا او را بر تخت روان نهاده

پیش او بر دنده و وی چنان سحر شده بود که بپوشید و آنچه بود و پاپی
 او وقت ارتقا برداشت چون سلطان شاه با او ملاقات کرد و در روی ایشان و شرح
 آزمای او را گفت ای رشید هر آنچه می کنی به یک رباعی که در آن هم ذکر کیفیت
 جد و پدرم باشد و هم ذکر هفت من رشید پیش او بریدید و در آن سن رباعی گفت
 بدت در قی برانه از ظلمت است هر که بدت را شکستنی گریه دست
 این بر تو نباشی سلطنت آید آن تا به کنز که بویست در او نیست

بر این رباعی او را چهل هزار در هم بخشید +

چون سلطان به سجده ایانکس باور داد و التماس نمود که به سعادتمندان افغان
 نموده در صحرای تسبیح بچشم کند در آن کافه است بر ما عذر نماید
 و چون بر لب بحر فرو آید بنیاد دولت و تمدن بود فرید کاسب که از
 شاه گردان نور سی است تا غروب مثل بوی و در آن مشک که همراه سلطان
 بود پیش سلطان بر پایی ایستاد و بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که در چاه
 چشمی رسید درین سال که می آید به پاریس کنی دروغ بگویم شوق دیدن پیشی گفت
 شاه ازستان تو جانی شکر است آنچه تا بر سر آن از کین خواست
 گریه هم بدی رسید آن چه شناست آن کس که بر کاسل تو در سن خدا است

سلطان را این رباعی در حین جمعیت خوانده شد و با او مسالمت بود و او

از صفی اسکندر کابل و شاه از کابل که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 و در دوران سلطان شاه به سجده ایانکس که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 سلطان شد و می را خدمت به بر سر پیشکش سنجی آمد و در آنجا بود که در آنجا بود

متغیر شد ازرقی حاضر بود سلطان او را فرمود که در این باب چیزی بدیده
بگوی این رباعی گفت

رباعی

گر شاه و شمش خواستند دو پای روی نهاد
تا ظن نبری که کعبتین دادند او
شش چرخ نگارست حشمت حضرت شاه
از بهیت شاه روی بر خاک نهاد
سلطان او را بر این رباعی صند و فروداد

رکن عدلین شاعری فاضل بوده است و از قاضی زاوگان بهمانست و
در زمان دولت عثمانی بمبوه خان نرسیت یافته و در خدمت او منصب
اماست داشته روزی از او تقدیر در خدمت بود آمده بود خان او را بند فرمود
و چند راه در بند بماند وقت فرصت نگاه پیدا شد و بایند گران سر راه به
خان گرفت و تیزی عرض کرد و خان گفت بندیر مناسبتی بگوی تا ترا بچشم
او علی الفور این رباعی بگفت -

در حضرت شاه چون نومی شد رایم
گفتم که رکاب را ز نه بر سر ما ایم
آمین چون شبید این حدیث از دینم
در تاب فتاد و حنقه زو بر پایم
خان بفرمود تا بند از پای او بر داشتند و پیش او ببردند و خان او را
صلحت خاص و او و لیس نصیحت فرستاد

ظهور قاریابی لقب و نامش ظهیر الدین طاهر بن محمد قاریابی است و در
و عالم بوده و در شهر شاکر در شید کمرفت بیست که حکایت هر دو قلم کرده است
و لیکن در شهر است خود و با که از سیارستان در پیش است و در

دولت قتل ارسلان تربیت یافت د برای او قصاید غزلیت و این بیت
بجایت مشهور است از یک قصیده او که

بیت

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قتل ارسلان دهد
ریش ظهیر بجایت سرخ در رنگین بوده است روزی قتل ارسلان اورا
گفت برای ریش سرخ خود چیزی بر بدیده بگویی که خاتم آن منتصم حسن ظلی
باشد ظهیر این ابیات علی الفور بگفت که -

ابیات

واعظی بر فراز منبر گفت که چو پیداشد سراسر شفت
ریشهای سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید
باز ریش سفید را نگناه بخشد ایندو بر ریشهای سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود دست در ریش چون این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم در دو گیتی هیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است که ز انعام شاه محروم است

قتل ارسلان را از آن ابیات خوش آمد و او را عسله تمام انعام کرد
امیر شیخ حسن بعد از سلطان بوسه بدهنده در بغداد و او را بایگان
با شاه شد و انشا و قاتون زوجه او بجایت فاضله و عاقبه و کریمه و حبیبه بود و سلطان
ساجی در مدح امیر شیخ حسن و در انشا و ثنوت قصاید بسیار دارد و تربیت کرده نشان
است و سبب تربیت امیر شیخ حسن سلطان را آن بود که چون سلطان آوازه بدل و کرم

ایشان شنیدند از شهر مسعود سینه‌دار رنفت اتفاقاً از گرز راه در حجره ای که از دست امیر شیخ حسن
 برسد رفتی که با اقراران خود بر سر کاه بیرون آمد و بود در آن حجره آنان بر دست داشت
 و تیری می انداخت و سعادت نام عالمی پیاده در کاسب او بود و از پی تیر امیر پدید باز
 بوی امیرسانید سلطان پیش آمد و مدله که در جمعی که او را می شناسانند پیش امیر صفت او کردند و
 او نیز قاتل با صفت او شنیده بود و شعرو و دیده منوچه او شد و گفت ای سلطان که از نه آشنید
 اعم اکنون بر همین قدم که ایستاده در باب نیز از آن من دویدن سعادت از پی تیر
 پیچیده بر رویه بگر سلیمان که گفته و روایت و قلم از حسیب خود بد آورد و همچنان ایستاده
 این ایستاد بدیده بگفت و بنوشته و بدست امیر ناز و او چون قوت طبع سلیمان
 دید به تربیت او پرداخته و در حجره او ایستاد ساخت -

اسیات

چو در باجه عیاشی کمان بخت شاه	نوگفتی که در بخت خوس است ماه
دو دروغ کمان با عقاب سپر	به بدیم بیاب گوشه آورده مهر
نهادند مصر بر سر روش شاه	ندانم چه گفت در گوش شاه
چو از شصت کبشاد خسرو گره	بر آمد ز سر گوشه آواز نه
شما تیر در بند تیر تیر تست	سعادت و روان در پی تیر تست
بعدت از کس ناله بر نخاست	بخیز از کمان و در بنالید و است
که کرده است زه زین بر کمان	که در عهد سلطان صاحب قران

شعبی سلطان در مجلس سلطان اویس بود که پس از شنیدن خبر از دست امیر شیخ حسن و اعلان آن
 و در آن بنای است سعادت و جان خوش طبع و قاضی مستعد که در پیشه و مالی است بود است چون

مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود و شب تاریک بود
 سلطان فرآش را فرمود تا شمع بزرگ با لگن زرین از محاسن
 همراه او برود و در منزل او گذاشت تا صبح ببرد چون سلمان
 با مداد پلازمت سلطان آمد فرآش از سلمان لگن زرین طلبید
 سلمان بر بدیهه این دو بیت بگفت :-

من و شهمیم و دل سوخته خانه سپاه که شنب او گردید من از غم مردن سوزم
 شمع خود سوخت شمش بزرگی امروز گر لگن را طلبید شاه زمین من سوزم
 سلطان بخدمت او آن لگن بوی بخشید :-

پسر شاه شجاع در شیراز جوانی بود فرزانه و عیثال و یگانه در حسن و جمال
 منوچهر نام روزی پریم گوی بازی بر اسپ سوار شده بود که آنرا ایسی هزار
 دینار زر سرخ بها کرده بودند و جهان ملکه زوجه شاه شجاع که مادر شاه
 منوچهر بود و بسیار فاضله و کامله بود در فنون شعر و غیر آن با شاه سواره
 ایستاده بود و هر دو تماشای چوگان بازی فرزند می کردند و شاهزاده دین
 اسب تازی و چوگان بازی بود که ناگاه پای اسپ خفا شد و شاهزاده
 بیفکاد و روی او مجروح و خون آلوده شد و عالم بر چشم شاه جهان ملکه و سایر
 ناظران از رعیت و سپاه تاریک و سیاه گشت و غضب بر شاه مستولی
 شده حکم کرد آن اسپ را بکشند امر او مقربان حاضر بودند و بطول مضطرب
 شدند زیرا که آن اسپ بود ناوردنی نظیر رصورت و رفتار هیچکس در آن زمان
 مثل آن اسپ ندیده بود و نشنیده بود و آنرا به چاره نماند و همچنان لگن افشارت

کردند که بدبینه بگوئی و آن اسپ را حمایتی کنی و از کشتن برمان فی الفور
این رباعی بگفت :-

شاه تا تو ادب کن فلک بدخوی را کو چشم رسانید رخ نیکو را
گمگویی غلط رفت بچو گمانش نمان در اسپ خطا کرد من بخش او را
شاه را آن رباعی خوش آمد اسپ را بوسه بخشید و صد هزار درم
صدقه این رباعی بوسه داد :-

امیر شاهی سبزواری که نام وی آن ملک بن ملک جمال الدین است
و در اصل از اعیان پیروز کوه پوره و تریپیتا کرده میرزا اباسینقر بن
میرزا شاسرخ است - روزی در مجلس میرزا اباسینقر بزرگ زادۀ تافان
بر او مقدم نشست میرزا را این تقدم از او ناخوش آمد روی بمیر شاهی
کرد و گفت در باب تقدم این زائل و زائل شود بدین بگوئی سپس شاهی
فی الحال این قطعه بگفت :-

قطعه

شاه مدار جریح فکاهه به هزار سال چون من بکانه ننماید بصد همسر
گمگویی بدست خیرین ترا کس نشسته ام اینجالیله نیست بدانم من دین قدر
بحراست مجلس تو در بحر فی خلافت گوهر نبرد بر باد شد و خاکش آنک بر زمین

انتخاب از پادشاهانامه

ملا عبد الحمید لاهوری

بیان قسمت اوقات قدسی سمات تقدوسی برکات

بجلائل امور پروانی و بیابان شیون سلطانی

بنیابتی غایت سبحانی انسان از سائر موجودات به عقل و کاروانی
مختص گشته محل تکلیف او امر و نواهی و مورد باز پرس الهی گردید چنین
مخلوقی نمودن صانع خیر قنای است و مرآت اسرار کونی و الهی و بسازی
و برای پادری نیافریده اند + مشهوری

تو چه چیزی چه گوهری چه کسی رسیدی بچویش در چه رسمی

عرش کم در پرتو گواهی تو فرش در سواکب عمارتی تو

بل مقصود کلی و مطلوب اصلی آنست که پیش از آفرین کار بفریم

رساند و در سعادت انبیا و جنس سر رشته سویت و عدالت، بدست

داشته در مقام پادری و مددگاری باشند و با اهل منزل در داد و ستد

و کارگذاری طریقه ایقه حسن سلوک مرغی دارد علی الخصوص فرمانروایان

و لاشکوه که به نیروی پروانی و فرآسمانی از کافه برای بخلافت و نیابت الهی

امتیاز یافته انتظام عالم و التیام جهانیان با هم وجه بهمت والا گردانیده اند
 چه ناگفته بر سلاطین بلند مرتبت آن است که سر بنجیه مظلوم از دست بیج
 ظالم دور دارند و دلاهای عالمیان بکرم پروری و داد گستری مسرور و در
 ترویج دین قویم و شرعیات مستقیم نهایت اهتمام بکار داشته‌اند و ستان را
 به ایصال مراد و توانگران را به عنایت مرحمت شاد گردانند. **لله الحمد** که قبای
 این شمایل رضیه بر قامت زیبای این پادشاه دین پناه چیست است و
 افسران خصائل بهیبه بر فرق آسمان سلی این خاقان فلک سنگاه دست بر خی
 از اوقات بهیمنت آیات این ذات لکی صفات بعبادت الهی و لحنی بهمات
 بادشاهی و پاره به استراحت بدن برای ترفییب باغ و ترویج قوی تا مسام
 بادشاهی و حوائج بندگان الهی به انبساط طبیعت و طوبت و ماغ بالنصرام
 رسد می گذرد. و گاهی برای اعتیاد ترویج و دشواری و آنگهی از احوال ملک
 و افعال رعایا به پنجه می پردازند و در خورد و خواب که ناگزیر زندگی و پابندگی
 است نهایت اعتدال رعایت می فرمایند و اصلا بسان فرمانروایان متغلب
 که غرض از پایه گرانمایه سلطنت جز انداختن مال و مثال که سرمایه و زر و وبال
 است امر دیگر ندانند و بگی زندگانی گرامی را بستل ذات جسمانی و مستغنیات
 نفسانی که پیرایه اثم و نکال است صرف نمایند **لحمه بعقلیت** بطالت بسرنی
 رود و نخست ساعات شب روزی چنین انقسام یافته پیش از باد بدو است
 نجومی از خواب عبادت انساب و آمده به وضو می پردازند. در آغاز صبح
 صادق سنت موکده گذارده رسیدن به کلام مستحب سلوة فرض رو به قبله در اوقات

در کمال تحشیش و استکانت نشسته به او را دو او عیب مشغول می شودند پس
از آن فرض را به خلوص نیت و حضور قلب و تعدیل ارکان در نهایت تضرع
و ابتهال ادا نموده بوظائف مقررده می پردازند *

ششوی

خود ندیدند بر سر گاه بی سال پیودگان چو توشاهی
بهترین مایه اش ز سر حدجد سنت احمد است فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را سنت احمدی شفاعت را
بعد از طلوع آفتاب بدوسه گهری سر مرقم از در چپ که آنرا بزبان
اهل هندوستان جرو که در شن گویند بر می آرند همان میان سعادت کورنش
در یافته کامیاب مطالب صوری و مصنوعی میگردند اکثر دو گهری و گاه بی
به اقتصای قلت و کثرت نباتات و کمی و فزونی انبساط طبیعت کثرت یا بیشتر
هم می نشیند و غرض از وضع این طرز بار که حضرت عرش آشنایانی انا واللّه
برهانند اختراع فرموده اند آن است که اکثر بندهای فزاحم و مانع و رسیدنی
که مانند دل و دست کرمیان وسیع است پیش از صبح کار با بد ریافت طلوع
آفتاب آسمان آرا و طلوع خورشید گیتی کشف فیض نور و نور فیض دریا بندوم
گرفتگان و جو رکشندگان بی سنا زعی و داعی و مقاصد خود را معرض و ازند
متصدیان نباتات عدالت بکشه معامله و ارستد در دو نتایج خاص و عام را
خلوتی نه که بفصل خانه معروف گشته و فیه پورمان آنرا به و نتایج خاص موسوم
ساخته اند چنانچه گذارش می یابد بعضی اقدس رسانند تا به نفس نفس باز پس

فرموده فصل معاملات بر وفق شریعت غرامتیند و نیز فیضان مست سرکش
 آدم کش که آوردن آنها در دولتخانه خاص و عام باعث مضرت تمام است
 در همین جا از نظر اقدس بگذرند و جنگ فیلی که خاصه پادشاهان هندوستان
 است و در خور شاهنشاهی فرمانروایان و الا نشان نیز درین مکان نسج واقع بشود.

الحق بے چنان میدانی و سبج آویزه چنین دو عشرت منظر کوه سپیکر بروی کار
 نیاید. در زیر دست و پا که این دو میستون با چهار ستون در اشتهای

گریند و تعاقب جهانی دست خوش و پامان گردد و بیست

یک جهان پنده را کشتد بر جای روزگار از دو پیش پهلوسای

اگر چه باستانی سلاطین هندوستان به تربیت انبیا کوه کن صفت شکن

پروخت اند اما آنچه از جیاد افراد این نوع در کسیت و کیفیت بسازن و دیگر

اشخاص که طایفه سیرالوارع درین دولت بلند تربیت بهم رسیده و در سیرالوارع

خشنیده نیاید تا بدین چه رسد که می بگویم انبساط طبیعت تا چهار پنج صفت

بجنگ می اندازند و فیضان کوه آسای با دیوار درین سر زمین براسپ می

دوانند. نادری پیکار بر سوار و پیرور آینه و اسپان افواج قماره و تمانیان امراد

همین عرصه پشاور می بنید و ازین مقام که نیست از نظام به چهار که دولت عادت

خاص و عام که در کمال تربیت صفاست و برای آن براسپ پناه آفتاب

باران آیدانی از پاره چهره پامیگر و در بر آن قالین با فرش میشود و سه طر نش

چوبین محجری است بر طول سچاه گز و عرض پانزده مشتمل بر سه دروازه تشریف

می فرمایند و جمانیان سداوتت کونیش دریا شنه کامیاب مراد است می گردند

پادشاه زاد اسے عالی مقدار بر زمین و شمالی ایستند و هرگاه حکم می شود
می نشینند و اکثر نهاد اینست به بجز در تنه ایران و برمنی که به نسبت قریباً اعتبار
دارند در راست و چپ به این نشین می براندازند و مرتبت سعادت و تنهایی از دوزخ
و مستعدیان مقامات برابر بجزیر که در نور رتبه ایستاد و معاملات ملکی و مالی بعرض
اقدس می رسانند و مقامات مستعدان بوسیله بخشیان عظام معروف
می شود و بعضی سه ضایعات و خدمات سرایند می گویند و نیز برمنی که از صوبجات
و اطراف حاکم بزرگ و عرش اشغال می آید به سعادت و از دست مستعد
می شود و وظایف که بصوبجات خدمات متعین می گردند و ستوری می یابند و
بدرجیه میرانش مشرفند و بجزایر و بخشیان اهدیان بقی اندازان و اهدیان
از نظر کمیا اثر می گذرند و بر سر مستعدان رعایت دارند التماس می نمایند و
مستعدیان اجتماعات سرکار تمامه قدر رفیع از سایر سالان و ایران بویات مطلق
گوناگون بعرض اخصر اندر می رسانند و هر که اسم براید بنده پاشی که حیرت
اشزای و زرای عظام و آثار و کادنه بکچکچیان کار گزار شود بی فرایند بوساطت
مقربان و بگام عرش پذیرد و اسے عالی مقدار و حکام صوبجات و
فوجداران و جوان بخشیان و دیگر مستعدیان هستند آنجا و پیشه کنندگان
عراش و زرای قانک مستعد و غیر می دولت بخشان مطالع مستعدانند
و حقیقت عراش و دیگر جنبه ها به وسیله این بجزایر عرش می رسد و بعد
کلی حاکم معروف است از این بجزایر و بجزایر پادشاهان عرش باشد دولت عرش
می رسانند و حوال و عراش و دیگر مستعدان از این است و مستعدان و مستعدان

سلجی معروفش میدارد و مقاصد این جماعه بانصرام می رسد و در حضور اقدس
 بهر کدام در خور استعدا و مبلغی نقد عطا می شود و منتصدی غرمت عرض مکرر
 یادداشت است به مناصب جاگیر و نقدی و اقسام معاملات الیای المال
 و از باب التجاویل سائر احکام مطاعه بار دیگر به عرض اشراف می رساند و
 کار گزاران اصطلیل و فیلیخانه خیول و فیول رسم معتاد از نظر تقدس میگردد
 ضابطه گذشتن معتاد و بازخواست زری که بجهت خوراک دو اب از سرکار
 فیض آشارتن می شود بر تقدیر زبولی و لاغری این جانداران از مصتوعات
 پادشاه دانش و سنگاه حضرت عرش آشیانی است و منتصدیان داغ
 و تصحیح تا بینان امر را که خیول شان تازه بداغ و تصحیح رسیده باشد
 یا اسپان به نظر کمی یا اثر و رمی آرند تا اگر آدم یا اسپ زبولن باشد
 تا بین باشی بعتاب با و نشای معاتب گردد و دیگر مسالطه رواندارد
 از اینجا پس از چارگهری دگابهی پنج بتقا ضاع قذت و کثرت حواج و
 حمايت بندگان الهی بر خاسته بدولت خانه خاص رفته پایه افزای
 اورنگ اقبال می گردند و در عهد دولت حضرت عرش آشیانی میان
 دیوانخانه و مشکوسه دولت جای بود که آنحضرت در آن غسل میکردند
 و در آنجا بعضی مترجمان بساط قرب باری یافتند و دیوان و کجشی نیز
 سعادت حضور در یافتند مطالب ضروری به عرض می رسانند پند هر و رایام
 این خلوت کرده از آن رو که حمام متصل آن اساس می یابد به اهم سلطان
 مشهور گشت و براسفند خاص و عام مذکور و اکنون به تسمیه اقدس بدستخاند

خاص زبان زور و زکام است و درینجا جواب بعضی عرائض ضروریہ بخط
 مبارک می نویسند در جواب لحنه مطالب که بذریعہ وکیل یا فیر یا
 مستندیان خدمت عرض عرائض صوبہ داران بعرض اشرف می رسد
 درین بلاغت آئین مطابق آنچه بر زبان الهام بیان جاری شود فرامین
 نافذ مضامین قلمی می نمایند و بعد از نگارش به شرف مطالعه خدیو
 دورین احتیاط گزین می رسد اگر غلطی در عبادت یا سهو و نسیانی
 در مطالب فتنه باشد اصلاح می فرماید و از پادشاه تزار باسے کامگار
 هرکس صاحب رساله باشد رساله خود در ظهر فرمان اطاعت عنوان نوشسته
 بهر خود رساند و پانچ رساله دیوان معرفت خود می نویسد بعد از آن
 فرامین قدر آئین بحرم محترم می رود تا بهر اشرف اوزک که نزد
 حضرت مهد علیا ممتاز آن زمانه است مزین گردد و درین خلوت تکدی
 دیوانیان عظام منتهات عالیه شریفه و تنخواه ار باب مناصب بعضی
 داشته بانصرام می رسانند و نیز صدر کل حوائج اصحاب استحقاق
 عرض اقدس می رسانند و خدا بوضد آگاه جمع رازین و مبلغ رانقد و
 برخی رایومیہ در خور استعداد و محنت نموده کامیاب میگرددند و لحنه
 را مبلغ از خزان زور و زنج تصدق در دامن مراد ریخته از احتیاج بر
 می آزند و تنبلی از اوقات بهیدن کار نامها سے صنعت گران بهر طراز
 جاوید پرواز از مرتع کار و عینا کار و عینو سے پردازند و داروغه ای
 کارگه عمارت خاصه به اتفاق معماران شگرف کار نادر و آثار طرح حوائج

بنظر اصلاح اثر در سے آرند و چون خاطر خورشید مآثر را با نفیسه
 رفیعہ و اکنہ منیعہ کہ روزگار دراز و حکم ان اثار ناقذ آل عیلتا از علو
 ہیئت و سمو دولت خداوندش بزبان بے زبانی در گفتار اند و اعصا
 ویر بازار از آبادگیری و زینت گستری و نزاهت پروری نامش یادگار
 توجہ تام است۔ اکثر منازل را بہ نفس نفیس طرح می فرمایند و در آنچه
 معماران چابک دست بفکر دراز طرح کشیدہ باشند تصرفات بجس و
 بازخواست ہاے زیبای کنند و بر طرح مقتر رکن رکن دوکت ساعد
 زمین سلطنت یمین الدولہ آصف خان شہ روح قدسی احکام
 بر سے نگار و تادست آویز متعہ دیان عمارت و معماران باشند
 درین عمد آسایش مہد کار عمارت بجایے رسیدہ کہ حیرت افزای
 جہان نوردان و شواری پسند مہندسان جاو و کار این صنعت بے
 مانند است تفصیل آن در محالش نگاشتنہ نامہ رارنگ آمیزہ
 خامہ را نقش انگیز خواهد گردنید و گاہے جانوران سشکاری از
 پرندہ و دودہہ بنظر والادری آرند و لختہ بہ تماشای اسپان
 پری منظر کوہ پیکر باد سیرتش سار برقی نہاد براق نژاد کہ رایشان
 چابک سوار در صحن دولت خانہ خاص می گردانندے پروازند
 و چار پنج گھری روز باین مشاغل بسرے سود و خدیو نماں
 در باز پرس جوڑ حسنگان دل شکستہ با آنکہ مردم دانایے معالہ
 فہم خدا ترس را ایشان والا نشان قصا و عدالت و دار و غلی آن

نصب فرموده اند روز چهارشنبه بے تحاشه از جهر و که در سن
 برخاسته دولت خانه خاص را رشک بهشت برین مے گردانند
 و در آن روز عدالت افروز و جز متصدیان عدالت و ارباب فتوے
 و چند مے از فضلا مے ویندار و یانت کار و برنجی از امر ا که
 همیشه ملزوم بارگاه حضور اند بار نمی یا بند و متکفلان عدالت
 یک بیک از دادخواهان را به نظر اقدس در آورده مدعی بغرض
 اشرف مے رسانند و خاقان مظلوم نواز ظالم گذار بشگفت
 روئی و نرم خوئی کیفیت واقعه استفسار نموده برو فی فتوای
 علما حکم مے نمایند و اگر سیاسی باید کرد برخصت شاعر به تقدیم
 مے رسد و در باره دادپرومان اطراف و اکناف که فصل مدعیان
 آنها جز در جهان سر زمین صورت پذیر نباشد متاسفانه والا به
 ناظمان آنها صادر مے گردد که بد و بدینی و حق گزینی صدق
 کذب باز دانسته ستم را تدارک نمایند و ستم دیده را بدار رسانند و
 انامتجا صیمن را بدرگاه عدل و انصاف تا دارا الحلافه کبر آبا که محظ
 ریات جلال است بفرستند و از مشاغل دولت خانه و خاص فرغ
 یافته بشاه برج که در بلندی به سدره المنته هم آغوش دست و
 استواری به سد سکندری هم دوش تشریف مے نمایند و درین
 بیت اشرف غیر پادشاه اولای کارگنجت بیدار و چسند مے
 از ملزومان بساط قرب پیچ یک مے دستوری راه ندارد حقی

خدمت گاران که اینان نیز بے طلب ورنی آیند و بآن خدمت
 قیام دارند توقف مے کنند و بعضے امور پادشاهی که بروی روز
 اقتادون آن صلاح دولت نیست و مضامین فرامین قضا آئین
 که بامرے ووردست باید نوشت و اظهار آن مصالح ملکی پر
 شاید با وزیر در میان مے آرند و آنچه از مطالب ضروریہ خالصه
 و طلب و تنخواہ ارباب مناصب در دولت خانہ خاص بہ عرض
 رسیدہ باشد وزیر درینجا معروض داشتہ بانجام می رسند
 و درین رفعت کدہ دولت دوسہ گھری می نشینند و گاہی کہ مقاصد
 بیشتر باشد بیشتر و نزدیک بہ تیسرے روز مشکوی اقبال را بہ
 قدم بہینت لزوم رشک افزائے یمنومی گردانند و ہمین کہ وقت
 نماز ظہر می رسد بہ نماز و اوراد پر داخندہ طعام تناول مے فرمایند
 و تا معاملات بہ ترتیب دماغ و انبساط خاطر بہ تقدیم رسد
 ساعتی بروفق سنت سنئیہ نبویہ علیہ کرام الصلوٰۃ و التحیۃ بہ
 قیلولہ سے پردازند و در حرم محترم نیز بخلاف دیگر دولت مندان
 عقلت پیشہ بستلذات جسمانی و منعمات نفسانی پیرداختہ
 بہ قصتے حوائج محتاجان انتغخل مے نمایند و عصمت مآب
 عصمت احتجاب سنی النساء خانم کہ از مزاج دانی و شیوہ
 زبانی و حسن خدمت و لطیف ادب در خدمت ملکہ روزگار
 حضرت مہد علیا بہ ہم سازی و معانہ پروازی سعادت اندوز

است هموار مطالب در ماندگان و مقاصد افتادگان به عرض
 آن ائمه قباب خورشید نقاب می رساند و آن بانوی
 حریم اقبال بجد بو خدا پرست معروض می دارند و جسانی
 کامیاب مرادت می گردد و مستورات پراگنده اوقات
 فراخور حال زمین و روزیانه و زر نقد مرحمت می شود و برخی
 دوشیزگان را که از بے کسی و بے چیزی اسباب عروسی سرانجام
 پذیرد از حلی و حلق و نقود و دیگر آنچه ناگزیر این کار است
 در خوراصلت و حالت جهاز عنایت می شود
 و به همسران آنها تکلیف انعقاد می یابد و هر روز در محل
 اقدس از روز زیور و مبالغ گرامند به این عنوان بخرج می
 رود و پس از نماز عصر گاه به جهر و گاه دولت خاص و عام
 بر می آیند و بندگان سعادت مند بدولت کوشش می
 رسند و به اندازه وقت مهمات روانی می یابد و کشکچیان که
 بهند و ستانی زبان چو کسیداران گویند تسلیم قور می کنند
 و همواره بمرافقت سعادت نماز شام را در دولت خانه
 خاص بجماعت ادای فرمایند بعد از نماز در آن نشیمن
 فرودس آیین که از فرزند و سینه کافوری شموع مرصع لکن فروغ
 آگین است قریب چارپنج گھری به نظم مهمات مملکت
 اشتغال می نمایند و گاه درین مکان نزهت نشان

به استماع اقسام نغمات گوینده و سازنده توجه می نمایند
 مهارت با و شاه دانش دستگاه درین صناعت بے مانند
 که لذیذترین مستلذات و دقیق ترین معقولات است
 خصوصاً نغمه هندوستانی بر تبه ایست که زیاده بر آن متصوّر
 نیست بر بهنگنان پیدا است که حسن صوت را خصوصاً اگر
 متکیف به کیفیت نغمه شود در دلربائی و خاطر کشائی اثر عظیم
 است چنانچه در اطفال بے تمیز مشاهد و معاین است و لهذا بیچ
 امتی از اُمم بے موسیقی نیست حتی سگان شواخ جبال و قطن
 برای وقفار و آنچه از وسعت دستگاه فسنرونی او با س نازک
 و فراونی معانی رنگین و مضامین دلنشین و گذارش مراتب ناز و نیاز
 در نغمه هندوستان است و دیگر نغمات عشری از اعشار و یکے از
 هزار نیست و بالجمله حسن نغمه هندوستان چون نغمه عربی
 عالم گیر است و نغمه شناسان و حسن پرستان هر دیار مراد را

طیبت

گوش چشپی شود چو آردنگ چشم گوشپی شود چو چو ساند چنگ
 و بسا از صوفیان عارفی دل و ریاضت مندان پیوند گسل در
 محفل فیض منزل سماع و تواجد جان بجان به آسانی سپرده اند و
 در بیعت حیاة را شگفتی پیشانی تفصیل آن از بسیاری شهرت
 محتاج نگارش نیست و بعد فراغ ازین امور شمار اعشار ادا نموده

از دولت خانه خاص به شاه برج تشریف می فرمایند و اگر
 کاسه در دولت خانه خاص سرانجام نیافرستد باشد وزیر کل و
 بخشیار اطلب فرموده با انجام میرسانند و از بهشتیاری و جدگاری
 کار امروز به فردا نینداخته بل کار فردا امروز ساخته است که بی دولت
 تشریف می برند و دو سه گهری در حجاب استماع نغمه فرح بخش قاطر
 مقدس گشت تبادل بیدار و خرد و هوشیار سر دانش پرور بر بالین خواب
 می نهند و تا بوشین خواب در نشوند مجاسیان شیوا بیان پس
 پرده کتب میر و تاریخ مبین احوال انبیاء و اولیاء و قانع سلاطین
 سابقه و حوادث خواقین سابقه که سعادت مندان پند پذیر را تذکره
 بیداری است و بیدار بختان روشن منمیر را تبصره هوشیاری
 خصوصاً ظفر نامه که در آن آثار فرمانروائی و جہان کشائی حضرت
 صاحب مقرانی گذاشت یافته و واقعات بامیری میخوانند و بهنگی اوقات
 خواب عبادت انساب قریب بد و پیراست اکثر میفرمایند
 که اوقات که بد او گسری و خلق پروری و انجام مهام جهانیان
 و قصایع حوارج محتاجان و اندوختن اسباب رضا کے الی و اداسے
 حق نعمت پادشاهی بسر تو ان بڑو۔ حیف باشد کہ
 بسن کوتاه میلان ناسپاس و غن پروران حق ناشناس بخواب
 غفلت مصروفت گردانیده شود

انتخاب انشا پرنامه

رفتن رستم به توران زمین به کل بازارگانان

به شبگیر بستند گردان کمر
 نهاده بگفت بر همه جان خویش
 همه دست را پاک شسته بخون
 به بستند بر کوه پیل کوس
 به جنگ اندرون گرز و برزین کشند
 همی آسیرین خواند بر کشورش
 سران سپه را همه برگزید
 که ایدر باشد روشن روان
 ز تن بگسلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده بخون جنگ را
 خود و سرکشان همه توران براند
 پوشید و بکشاد بند از میان
 پوشید شان جامه با سه گلیم

چو سالار نوبت بیامد به در
 سپاه از پس پشت گردان پیش
 همه نیزه و تیر شان به نمودن
 سپید دمان نگاه بانگ غروس
 تهن بیامد چو سر و بلند
 برفت از در شاه با لشکرش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان
 مجنید از ایدر مگر جان من
 بسی چیده باشد مگر جنگ را
 سپه را برین مرز ایران بماند
 همه جامه برسان بازارگان
 کشادند گردان کمر با سه سیم

سوی شهر توران نهادند روی
 گرانمایه پشت اسپ در کاوشان
 ده اشتر همه بارشان گوهرها
 ز بس مای و موی جزنگ درای
 بهر دشت از آوازشان خنید
 چون آمد بنزد یک شهر ختن
 نهد پهلوان و سواران بجای
 چون پیران ویسه ز نخچیر گاه
 یکے جام زرین پراز گوهرها
 دو اسپ گرانمایه با گوهرش
 بفرمانبران داد و خود پیش رفت
 برو آفرین کرد کاسے نامور
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 به پرسید و گفت از کجائی بگو
 بدو گفت رستم ترا کهترم
 ببازار گمانی از ایران به تور
 فروشنده ام هم خریدار تیر
 به نهر تو دارم دروغم نوید
 اگر پهلوان گیسوم زیر پر

یکے کاروانی پند از رنگت بوی
 یکے زخش و دیگر نشست گوان
 صد اشتر همه جامه دست کشا
 به کردار طهوری کرده ناسے
 ہی رفت تا شهر توران رسید
 نظاره بیاید برش مرد و زن
 نه کن پیش درگاه او و نیلے
 بیاید تهنن بدیکش براه
 بدیبا پوشید رستم سرا
 بدیبا بیاراست اندر خورش
 بدرگاه پیران خرمسب تغت
 بایران و توران به تخت و نهر
 که پیران مراد را ندانست باز
 چه مردی و چون آمدی لپی لپی
 ز شهر تو کرد از آتش خرم
 به پیو دم این راه دشوار و دور
 چه دارم چه خرم ز هر گونه چیز
 کنون چیره شد بر دم برسید
 خرم چار پلسے و فروشم گهر

هم از آمد مهرت گهر بار دم
 میان همان کرد پیشش شمار
 که بر موسی شان گرد بخشا فدا
 بدو داد شد کار پیراسته
 کزان جام رخسند آید پدید
 بران تخت پیروزه بنش افکش
 که مانزد خویشت بسازیم جا
 کسے را برین با تو پیکار نیست
 خریدار کن هر سوے خواستار
 چنان باش با من چو پیوند من
 از ایران ترا زدم این کاروان
 کنم پاسبانان به پیشت پاس
 به کلیه درون رختند نهلا و کار
 بیامد بر نامور پهلوان
 چو آگای آمد ز گوهر فرودش
 بدرگاه پیران نهادند سر
 بدان کلبه نزار برخواستند

هم از دود تو کس نیازار دم
 پس آن جام پد گوهر شا هوار
 گرانمایه اسبان بازی نژاد
 بے آفرین کرد و این مو هسته
 چو پیران بران گوهران بنگید
 برو آفرین کرد و بنواختش
 که روشاد و این بشهر اندلس
 ازین خواسته با تو تیار نیست
 برو هر چه داری بهائی بیار
 فرود آسے در خان فرزند من
 چنین گفت رستم که سے پهلوان
 بدو گفت رو بار زد و گیر جاسے
 یکے خانه بگزید و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکے کاروان
 زهر سو خریدار بنهاد گوش
 خریدار دیبا و فرش و گهر
 چو خورشید گیتے بیاراسته

برآمد برین روز کار سے چنین
 که رستم بماند به توران زمین

آمدن فیثوره پیش رستم زال و بانگک دن رستم برود و فرستادن انگشتری

هماندم بشهر اندر آمد و روان
بر رستم آمد و دیده پند آب
بر و آفرین کرد و پرسید و گفت
مبادت پشیمانی از رخ خویش
ز چشم بدانت مباد اگر نند
زر سنجی که بر روی مبادت زیان
خنک شهر ایران خوش روزگار
ز گیو و ز گورد ز ایران سپاه
نیایش سخا بد بدن چاره گر
همه بگسلاند به سختی میان
دو دستش به مسار آهنگران
همچو چاه پر خون از آن مستمند
ز نالیدن او دو چشم پر آب
یکه بانگ بر زور اندیش ز روی
ز خسرو شناسم نه سالار نو
که مغزم ز گنفتار کردی تهنی

نیزه خسته یافت از کار روان
برهنه سر آن دخت افرا سیاب
همه باستین خون مزگان گرفت
که بر خوردی از جان از گنج خویش
به کام تو باد اسپهر بلند
هر امید دل را که بستی میان
همیشه خسر دبادت آمونگار
چه آگاهی استت ز گروان شاه
نیامد ز میثرن بایران خببر
که چون نوجوانی ز گورد زیان
بسود است پایش به بند گران
کشیده به زنجیر بسته به بند
نیایم ز درویشی خویش خواب
بترسید رستم ز گفتار او
بد و گفت که پیش من دور شو
ندارم ز گورد زو گیو آگهی

به رستم نگه کرد و بگریست زار
 بدو گفت کاسه هتتر پر خرد
 سخن گر نگویی مرا نم ز پیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدو گفت رستم کسے زن چه بود
 همه بر تو سستی تو بازار من
 بدین تندی از من میازار پیش
 و دیگر بجای که کین خسرو است
 ندانم زمین گیو و گو و زرد را
 بنسرمود تا خوردنی هر چه بود
 یکایک سخن کرد از خو هستار
 چه پندسی ز ایران و از تخت شاه
 پیشتره بدو گفت کز کار من
 از آن چاه سر باد لے پزند درو
 که از تو به پرسم یکے من خبر
 زوی بانگ بر من چه جنگ آوردن
 غمخیزه منم وخت افرا سیاب
 کنون دیده پر خون دل پزند درو
 همه نان کشکین نسرا آدم

ز خواری بهارید خون در کنار
 ز تو سسر دگفتن نه اندر خورد
 که من خود دلسه دارم از درویش
 که درویش را کس نپرسد خبر
 مگر اهر من رستخیزت نمود
 ازین روسے بد بالتو پیکار من
 که دل بسته بودم به بازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه هرگز به پیو دم این مرند را
 نهادند در پیش درویش زو
 که بالتو چرا شد و شرم روزگار
 چه داری همه راه ایران نگاه
 چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
 دویدم به نزد تو اسے را درو
 ز گیو و ز گو در ز پر فاش خمر
 ز ترسی تو از داور داوران
 برهنه ندیدم مرا آفتاب
 ازین در بدان درو و رخساره زرد
 چنین را ندایزه قصه بر سرم

ازین زار تر چون بود روزگار
 که بیچاره بیژن در آن رخ چاه
 به غل و پسمار و بند گران
 مراد برود در بفرود از آن
 کنون گرت باشد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیژن بیچاره اندرست
 چو خواهی که بینی میاسلے دیر
 بدو گفت رستم که لے خوب چهر
 چرا نزد باب تو خواهی گران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آزار بابت نبودے ز پیش
 به خوالی گران گفت هرگون خورش
 یکے مرغ بریان لبس بود گم
 سبک دست رستم پسان پری
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر
 نیزه بر آمد بدان چاه سر
 نوشته بدستار سپهرے که برد
 نگه کرد بیژن بخیره بمسند

مهر آرد مگر بر من این کردگار
 نه بیند شب روز و خورشید و ماه
 همه مرگ جوید زیزدان مرآن
 نم از دید گانم بیالود از آن
 ز گو در زکشواد یابی خبر
 نه بینی و یارستم نیو را
 و گرد بر آئی شود کار پست
 که از یال سنگ است آهین تیر
 چرا باری از دیدگان آپ مهر
 نیندیزی از هر درے متران
 بخوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا و اوسے چیز از اندازه پیش
 که اورا بیاید بیاور بر سرش
 و دوسته بدواندرون نان نرم
 نهان کرد در مرغ انگشتری
 که بیچارگان را تویی راه میر
 روان و خورش پاسے گرفته بر
 چنان هم نوشته به بیژن سپرد
 از آن چاه خورشید رخ را بخواند

ک لے مہربان از کجا یافتی
 بسا رنج و سختی کت آمد بر فے
 نیزه بد و گفت کز کاروان
 از ایران به توران به برورم
 یکے مرد پاکیزه با ہوش و فر
 ہمیش دستگاہ است ہم دل فراخ
 بن وادازین گوئد دستار جوان
 بدان چاہ نزدیک آن بسترو
 بگسترد بیشن ہیں آن تان پاک
 چو دست خورشید و ازان اوری
 نگینش نگہ کرد و نامش سخاوت
 یکے مہر پرورہ رستم بروی
 چو بار درخت و قارا بیدید
 بخندید خندیدنی شاہ ہوار
 نیزه چو بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش دستا نے یزد
 نیزه عجب ماند زان کار سخت
 چگونہ کشاوی بخندہ و ولب
 چہ راز است پیش آئی و با من بگمے

خورشید با کزین گوئد ہشتا فتی
 ز بہر منی مہربان پوسے پوسے
 یکے مایہ ورمرو با زارگان
 کشیدہ زہر گوئد بسیار غم
 زہر گوئد با اوفسراوان گم
 یکے کلہ سازیدہ در پیش کاغ
 کہ بر من جہان آفرین را سخوان
 دگر گر سخاوت بہ بر تو بہ نو
 بر مہر دل گاہ با ترس پاک
 بیدید آن نہان کردہ انگشتی
 ز شادی بخندید و خیرہ با تلم
 باہن زوشتہ بگردار موسی
 بدانست کاغش را کلید
 چنان کا بد آوازش از چاہ سار
 دران چاہ تار یک بستنش
 کہ دیوانہ خندد ز کردار خود
 بگفت این چو خندہ است کی گشت
 کہ شب روز بینی ہی روز شب
 گزشت نیکت نمود دست روسے

بدو گفت بیژن کزین کار سخت
 کنون گرو قاسم مرا نشکنی
 بگویم ترا سر بسرو استمان
 که گرب بدوزی ز بهر گزند
 فیضه خردشید و نالید سخت
 درینفا شده بدنگاران من
 بدادم به بیژن تن مغان دمان
 پدر گشته بیزار و خویشان من
 در گنج و دینار و تاج و گهر
 ز نامید بیژن شدم نا امید
 بپوشد همه راز بر من چنین
 بدو گفت بیژن همه راست است
 چنین گفت اکنون بیایست گفت
 سزدگر بهر کار پسندم دهمی
 تو بناس کان مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد به توران نسر از
 بخشود بر من جهان آفرین
 راند مرا زین غسان دراز
 بنزدیک او شو بگویش نسان

با امید آنم که بکش و بخت
 به سوگند با من تو پیمان کنی
 چو باشی به سوگند هم دوستان
 ز تان راز بان هم نماند به بند
 که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
 دل خسته و چشم باران من
 کنون گشت بر من چنین بدگمان
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بتاراج وادم همه سر بسر
 جهانم سیاه و دو دیده سپید
 تو اگر تری اسے جهان آفرین
 ز مژگان تو آب پرکاست است
 ایا مهربان یا ریشیار بخت
 که مغزم برنج اندرون شد توی
 که آن خوردنی مر ترا وادوش
 و گرد نبودش بگوهر نیاز
 به بینم مگر پهن روسے زمین
 ترا زین تکاپوسے گرم و گداز
 که اسے پهلوان کیان جهان

بدل مهربان و بر تن چاره بجای
 بیامد همیشه بگردار باد
 چون بشنید گفتار آن خوب رو سے
 بدانست رستم که بیخون سخن
 بدو گفت رستم که اسے خوب چہر
 گویش کہ آ رہے خداوند بخش
 ز زابل بایران زایران بہ تور
 بسا غم کہ خوردی درین روز چند
 چو این گفت باشی سخن باز
 ز پیشه فرزند آرمیہم بروز
 بدان تا بہ بنیم سر چاہ سا
 غیرہ ز گفتار او شاد شد
 بیامد و مان تا بدان کہ ہمار
 بگفتش کہ دوام سر سر پیام
 چنین داد پاسخ کہ آنم درست
 تو باو غ دل چند پوئی ہے
 گویش کہ از زبان پلنگ
 کنون چون درست آمد از نشان
 زمین را ہدرا غم کنون بچنگ

اگر تو خداوند رخش بگو سے
 غیرہ بہ رستم پیامش بہ اد
 کزان راہ دور آمدش پچھے پچھے
 کشاد است بہ راہ رخ سر زبن
 کہ ایزد ترا زو مبرا و مہر
 ترا دادہ بزندان فریاد بخش
 ز بہر تو پیو دم این راہ دور
 ز تیمار گشتی چنین مستمند
 شب تیرہ گشت ہر آواز دار
 شب آید یکے آتش بر فروز
 بدان روشنی بہر م راہ را
 دلش زانندان یکسر از لو شد
 کہ بودش بچاہ اندرون غمگسار
 بدان نیک سپہ فرخ نیک نام
 کہ بیخون بنام و نشا تم بخت
 دورخ را بخوناب شوئی ہے
 بسوداز پچھے تو کمر گاہ و چنگ
 بہ پیشی کنون تیج مردم کشان
 بگردون بر اندازم آسودہ سنگ

مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بگردار کوه آتش بر سر روز
 چو بشنید بیخبر بر آنسان پیام
 سوئے کردگار جهان کرد مسر
 زهر بد تو باشی مراد مستگیر
 بده داد من زانکه بید او کرد
 مگر باز یابم برو بلوم را
 تو ای جنت بیخ آزموده زمین
 بدین ریخ کز من تو برداشتی
 بدای من تاج و گنج و گهر
 اگر یابم از چنگ این اثر دوا
 بگردانم کان یزدان پرست
 بسان پرستار پیش کیان
 کنون این بیخ ریخ بر دار نیز
 نیشزه به همیزم شتابیده سخت
 بخورشید بر چشم همیزم به بر
 چو از چشم خورشید شد ناپدید
 بدانکه که آرام گیر و جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز

شب از چنگ خورشید گردد دریا
 کردشت و سر چاه گردد چو روز
 بچاه اندرون گشت از آن شکام
 که اسے پاک بخشند و او گر
 تو زن بردل و جان بدخواه تیر
 تو دانی غمان من و دلخ و درد
 بر نام به رنگ خست شوم را
 فد کرده جان دل و چیز و تن
 هم ریخ من شد ای انگاشتی
 جهاندار خویشان نام و پدر
 بدین روزگار جوانی را
 پیویم بپاس و بیازم بدست
 بپاداش نیکت به بندم میان
 کز من ریخ یابی بسے گنج و چیز
 چو مرغان بر آمد به شلخ و رخت
 که تا که بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکار اسے گیتی نهان
 بگیر و سر جو رگیتی فرود

<p>که چشم شب قیرگون را بسوخت که آید زره رخسار روئیند سم</p>	<p>نیزه بشد آتش بر فروخت بگوش اندرون بانگ روئیند خم</p>
<p>بیزرن آوردن جهان پهلوان رستم زال بیزرن پلازه چاه</p>	
<p>بر آنکند بست زره را اگره بیامد و را کرد پشت و پناه بدین کار بیزرن مرا زور باد ببستند بر کرده گسند کین همه جنگ را ساخته تیز جنگ همه رفت پیش اندرون را و همه بدان چاه اندوه گرم و گداز که روسی زمین را باید سپرد سر چاه از سنگ پر و افختن که از سنگ پر و خخته مانند چاه شده مانده گردان و آسوده سنگ که سنگ از سر چاه نهنا و پی زره و منشش را بزد بر کمر بزد دست آن سنگ و دست است بلر زید از آن سنگ روی زمین که چون بود کارت بر بد روزگار</p>	<p>تسمن پو کشید روی زره به پیش خداوند خورشید و ماه همه گفت چشم بدان کور باد به گردان بغیر بود تا هم چنین بر اسپان نهادند زمین پلنگ تسمن بر خشنده نهاد روی چو آمد بر سنگ اکوان فدا چنین گفت رستم بدان هفت گرد باید شمارا کنون تا تسمن پیاده شدند آن سران سپاه بسودند با سنگ بسیار جنگ چو از نامداران بیالود خو سے از اسب اندر آمد گو شیر نر زیردان زور آفرین زود خو سے بیشد اخت بر پیشه شهر چین ز بیزرن پسر سید و نالید زار</p>

ز گیتی همه نوش بودیت شهر
 چنین گفت بیژن تار یک چاه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 بدینسان که بینی مرا خان تو مان
 بکندم دل زین سر لے سنج
 بدو گفت رستم که بر جان تو
 کنون لے خرد مند آزاده خوی
 بمن بخشش گر گین میلاورا
 بدو گفت بیژن که لے یار من
 ندانی تو اے مهر شیر مرد
 گر آید بر و بر جهان بین من
 بدو گفت رستم که گر بد خوئی
 به نام ترا بسته در چاه پای
 بدو گفت رستم رسیدش بگوش
 چنین داد پاسخ که بد بخت من
 زگر گین چنین بد که بر من سید
 کشیدیم و گشتیم خوشنود ازو
 فردشت رستم بر ندان کند
 برهنه تن و موسے ناخن در اند

ز دستش چو بستدی جام زهر
 که چون بود بر پہلو ان رسخ راه
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 از آهین زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس رسخ و سختی و اندوه در رسخ
 به بخشود روشن جهانسان تو
 مرا مانده از تو سیکے آرزوی
 ز دل دور کن کین و بید اورا
 چه دانی که چون بود پیکار من
 که گر گین میلاورا با من چه کرد
 برود ستیز آید از کین من
 بیاری و گفتار من نشنوی
 با سب اندر آیم شوم بان سب لے
 از ان تنگ زندان بر آمد خروش
 ز گردان و از دوده و انجمن
 برین روز نیزم بهاید کشید
 ز کین دل من بیاسود ازو
 بر آوردش از چاه با پاسے بند
 گدازنده از درد و رسخ و نیاز

ازان بند و زنجیر زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپدید
 جدا کرد از حلقه پاسبان
 بیک دست بیژن بیک دست زار
 پیاد گردند بر پہلو ان
 یکے جامه پوشیده نور برش
 بیامد ببالید بر خاک روی
 پیچید ازان خام کردار خوش
 کافات ناورد پیش گناه
 پوشید رستم سلج گزین
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 چنان چون بود در خور کار زار
 که دارد سپهر باهر سحر گوش
 سپه را همه برد او یک تنه
 تو با اشکش و بانیره برو
 آرام یا بیم ز خورد خواب
 که فرو بخندد و پرویشگرش
 که از من همه کینه سازید نو
 بند اشکش تیز ترش را سپرد

همه تن پراز خون و رخساره زرد
 خردشید رستم چو او را بید
 بز دست و گیسو بجز بند
 سحر خانه رفتند ازان چاه سا
 پراز غم نشستند هر دو جوان
 تهن بفرمود شستن سرش
 ازان پس چو گرگین پوزدیکه
 ز کردار بد پوزش آورد پیش
 دل بیژن از کیش آمد بر راه
 شب تا کردند اسبان یزیدین
 نشست از بر رخسار نام اوزان
 بر رفتند از چاه برگشته کار
 بشد یا بند اشکش تیز هوش
 به پیش اندرون کاروان بند
 به بیژن بفرمود رستم که شو
 که نامشب از کین افراسیاب
 یکے کار سازم کنون بر درش
 چنین گفت بیژن منم پیش رو
 بر رفتند بار رستم آن هفت گرد

انتخاب اقصای سلیمان و جی

(۱)

فی الموعظه

ز صلب نفس خلاصی است عود بزرگریابی
 ازین خرابی گنگر مقام اگر پیری
 اگر بچشم تامل بنجاک درنگری
 کمال قدر شرف میکنی طلب کن
 ز خود سفر کن اگر نیت با بد طلبی
 تو مرغ بے پری از بال نیست، نخستی
 بزیر تیغ چو کوب بنشیند تا باشد
 بدان قدر که بیانی ز رنگ اضنی شو
 دل ست کعبه عرفان کعبه دل را
 نبوی دوست سحر خیز شو چو باوصیا
 تو خفته زود عالم خبر نداری هیچ
 چو مشک عود عود بزرگی نفس و طلبی
 ندیم مجلس کرد بیان قدس شوی
 بخلوت نرم و دست از زمان پیری

سر بر سلطنت مصر جان مقریابی
 خزان کنگره عرش مستقریابی
 بزیر پاسه خود اندر هزار سوریابی
 منازک که توی جوی از سفریابی
 که در چنین سفر آن سفره حاضریابی
 بهال کن طیران تا زبال پریابی
 که سنگ پاره از لعل بر کمریابی
 چو پیش دم همه در قبضه قدریابی
 دراز صفاست تو بیجی بکن کردیابی
 که بوی دست مشکین دم سحریابی
 ز حال خویش بنجواب عدم خبریابی
 به سینه سینت و خونا به جگر یابی
 ز شکر نفس خلاصی بهجو اگر یابی
 که زین راه دور و نه مستحق گذریابی

بعده من از آتش اگر ضرر یابی
 اگر بیابی از آن تیغ زین سپریابی
 فشرده خون ز چه در سینه جگر یابی
 و گرنه از چه لبش خشک چشم تریابی
 سر بر عجب غیب در نظر یابی
 که آنچه در دین بحراست در شمر یابی
 گهی به خاور و گاهی به باختر یابی
 بر لیس خدمت اولاد بود بشر یابی
 که در ملک نتوان یافت در شبر یابی
 در آخرت هم از آن جنین رو بر یابی
 هزار بیخی افلاکش آستریابی
 که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
 بگوشن فلکی بر حسب کارگریابی
 جزای آن سیکه ده زوادگریابی
 که بیشتر بدی فیض بیشتر یابی
 که که زیاد بود هر چه زودریابی
 هر آنچه هست مقدر همان تریابی
 نظر بزرگ کنی هیچ اگر بصریابی
 که درین سر لیس دور نهاد مشیت یابی

دل شکسته چو با قوت نشاد کن و انگ
 ز خویش دور کن آتش بگرفته خلاق
 اگر نه بر دل کوه است خاک از دور
 ز غصه بر جگر بگر نیز دل غم هست
 ز چشمت از بسل ریب عیب بچیز تو
 خواص مغز غامی مجو که ممکن نیست
 برای مصلحت بادشاه گردون را
 سپهر با عظمت را که بسته هست کمر
 تو بر تری ز ملک انکه هرگز است نفس
 تو در مزارع دنیا چو کسم بدکاری
 و تو توانی فقر اجاره ایست که عظمت
 ندارد آن شرف اعتبار نیستی آن
 ز راه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه
 پنخش مال و مرس از کمی که هر چه دوی
 تو به چو منج مانی بعین چندان
 چو غنچه خانه پراز برگ و انگی از تنگ
 مقدر است نصیب از هر سعی کنی
 چو زنگست همگی چشم زرد و سیم است
 کن با امانت دنیا که کست بنیاد است

فشرده

نور توانی

نور است

<p>جلیس و شوی آنکه که چشم دگوشی را چو گاو چشم زدید از عیب سازی کور گذرید از استان کن چو با تو در خاک اگر به نسیه تشریح جسم در نگری گذشت عمر عزیزت به هر زده نامرود تو مرد می زده مردمان همید بار مباش در دم سخی که در پیش تو است نه هر چه که بر آید در و گسری به بین که با همه حسن تقاچه کوتاه است ز آه مهر و حذر کن که کوه را چون کاه اگر کند سخنی در غلاف مظلومی همیشه نفع رسان باشی و بار چو خاک</p>	<p>کزان جمال مقال حبیب دریایی چو پیل گوش ز گفتار خلق کریایی غریق خون همه سراسر تا جو یابی شروع صنع درین جلد مختصر یابی ولا کوش که باقی عمر دریایی که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی که در دم و دم او گوش و شتر یابی نه هر قصب که بر وید در و شکر یابی تقاع صبح دوم را که پوره دریایی ز باد دیده در ویش پُر حذر یابی از ان بترس که شمشیر کار گریابی که گشت عمر گرامی ازین ممر یابی</p>
<p>(۲) في الموعظه</p>	
<p>رفتند رفیقان و رسیدند منزل از نیست بهستی و ز نیستی بره نیست راه تو پر از آب گل و لاشه ضعیف است ای غره دنیا مطلب غور که جستند آسے ره نیروی شدنی هست ازین بحر</p>	<p>در خواب وری تو هنوز لعل غافل تا شهر وجودت روان اند تو غافل بس شاه سوارا که فرودت درین گل نه غور پیدا است درین بحر ساحل آن راه ندانند بجز اهل سواحل</p>

بقست نشود پیش کم از دستش و تقصیر
 خواهی که بر غیبت همه پیوند تو خود آید
 دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا است
 تن ده برضا کما نچه قضایر تو نوشته است
 حق را بشناس نس نظر چشم و دل گوش
 گفتی تو که با حقم و حق بر طرف نیست
 جز حق که تواند که کند آدبے را
 در خورون و خفتن چه شوی همسر انعام
 هم سووه و فرسووه شوی آخر اگر خود
 قول علمائے که عمل نیست در ایشان
 این طول اهل چیست بر آنی که زمانه
 خواهی که چو گل از دست آسوده شود خلق
 عاملی بی از دست که آبلستان
 از خود گذرای دوست بدور کن کسی نیست
 در راه هوا کاه و شش سارع و پزان
 این آفتکستانی است چو در وجه نشیند
 از حسن مزین لاف که خواهد شدن آخر
 تو در ظلمات شب کفران برایت
 در جاه گرفته که شدی طفل و سخر

تا خود چه قدر گشت مقدر ز او ایل
 ز ورشته پیوند سخت از همه بگسل
 دلقی کن و نانی و باقی همه فاضل
 از تو نشود و رفیع بد تعویذ و حایل
 کاینها همه بر قدرت حق آمد دلایل
 باقست بی حق و تو مشغول باطل
 پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمائل
 می کن عملی تا نشوی کم ز عوام
 ز آهین بودت عرق ز پودا و فاضل
 مانند رنجیست که خالی است عامل
 شد عمر ترا تا بقیاست متکفل
 چون غنچه بر آن باش که گردی جمع تن
 رود دست طلب کن چو کنی طلب اهل
 غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
 در شارع دین که هفت سنگی و کاهل
 سیمی سره باید که بصیر است معال
 این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
 بر کرده درین گنبد خیره زه شاعل
 بشکر که گهایند کمنون سخر و طغرل

از بد که بد آید طبع نیک مدارید
 چیزیکه ضلالت در آنست خلوص است
 عالم که نداد و عملی مثل حمار است
 از نفس بدان چشم نگوئی نتوان اشت
 آخر تو نگوئی که بخشیدند از دل به
 یا کیست که داوود است باغ از میوه
 یا بهر کمال از پے تحصیل خرد را
 یا کیست که از اول ماه و وسط روز
 اینست چو محقق شود لے بنده بود حکم
 نفس علی رانده بود حاجت زینت
 دولت بجهت کفایت گزینست
 در بیت حرم قافله ساعی و بهجور
 بر دوش هرگز کسی طرانے نه بنشینست
 و تشنی که خورد و نماز قناعت بود آهو
 رو قطع تعلق بکین امروز که نسر و
 تو حید بدل گوچه کسانیکه با انگشت
 تو عمل جویری شرفست واضح و لایح
 در زمانه ان سائل چه جوابت بود آخر به
 سمان و گرمی اچو دهمی پند که هستند

خاصیت کا فور مجوسید نہ پلپیل
 باقی ہبہ اجزاسے تو قید مند و حایل
 بے قاعدہ انتقال کتب شدہ حاصل
 ہرگز نہ بدہ نفع غسل نہ ہر بلا بل
 اصولت ہم و ذریعہ قمری و عادل
 از بلبلد گل سے گلگون بہ بلا بل
 کس بر سر آئینے جهان کرد محصل به
 نور و نور شمشید کند نہ ہر و تریل
 گر تو نہ بری طاعت این عالم عادل
 طاعتوں ملائک چہ کند سبب جلا بل
 این حیثیت کہ عالم رو و اندر پی حاصل
 در تیبہ بین طاعتہ ساکن و اصل
 آن بین مزین است با ذیال را ذلی
 گرز لاکہ فرود آورد و سر بہ سنابل
 آسودہ زاغلابی دایم نہ سلاسل
 گفتند نہادند ہر ان حرف انامل
 خود را ہنگی ساختہ باطل و عاقل
 آن روز کہ باشد ز تو رزاق تو سائل
 او ضاع ترا بل جہان سکر و عادل

سستی

زائد

پسندید بقول ایدت اول تو لیعل آر
ورنه نه بود هیچ موثر دم قائل

(۳)

وله فی مدح سلطان اویس

بختم از باره در کعبه علیا آورد مشم آن نظره که انداخت سحابم در خاک در محاق ارچه مدطالع من بود بقوس چند پر صحبت خود کشید چو شبنم باران یعون سکن طعمم بود به تبارگی و باز لمجانم در شاه است دلته الحمد رفته بودم ز سر شعر مولی در شاه	بازم اقبال برین حضرت اعدا آورد باز برداشتم از خاک و پدیریا آورد آفتابش نظری کرد و به جزا آورد سوی مصدر دگر از مهبوط اونا آورد به لب آب حیاتم خضر آسا آورد که مرا بخت برین لمجا و ماوا آورد دوش در خاطر م این مطلع غرا آورد
--	--

باد نوزد نسیم گل رعنا آورد

گردشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را با و بنفش دم خاوس زنگشت لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود بلبل آشفته از آن گشت چو مکن صبا از پی خورش گل بلبل شیرین گفتار بلبل پرده سر صوت چکاوک بخواست بودم قناده پاشوق و امه ست گشت	غنچه را باغ به شکل سر بختا آورد شاخ بیرون زگر بیان بدیضا آورد سختی از دهن غنچه عهدا آورد نغمه بارید و صوت نکبیا آورد مطرب بهره نوا غمزه رعنا آورد بر سر کعبه توام به سرو بے پا آورد
--	--

سر زلفت که ز اسلام کنایه دارد
 سر و بالای بلند تو بدین شیوه ناز
 طرب لعل تو سے را برسانید به کام
 عشق تو کیش من طاعت شایم و مست
 سرور ابا و صبا منصب بالانجشید
 بود بر غنچه گل جسمه و آن چه برون
 دامن پیرین یوسف گل را بدید
 تافت صد هره زهر شاخ بهر شاخ مگر
 نقش بند چین آسای طبیعت گوئی
 گل رعنا چو سر ز گس مخدور گران
 کرد ساقی چین بلبل عاشق مست
 میشود و یاز دل از آرزوی طلعت شاه
 پادشاه بی که کمال شرف پادشاهیش
 تطل حق شاه ویران کند آفات فلک
 آنکه در وجهش چو خرو بران خواست
 تیغ او یک دروغ نیست و لیکن در قلب
 لے کہ نعل سم اسبت فلک ز گوش ملک
 لے کہ خاک و شیرنگ برود پشت چشم
 دین پناہید بذات تو و ذات تو پناہ

در میان وقت ز ناز و چلیپا آورد
 هر کجا رفت دل هوش برینجا آورد
 جان شیرین بلب غر و صبا آورد
 مومن است که اقرار بدینها آورد
 لار لطف هوا خلعت الا آورد
 بلبل از غنچه بر تشنجه و تقاضا آورد
 باد گوئی که بر و عشق ز اینجا آورد
 شاخ تور است که بر زهره زهر آورد
 نقش خضر اہم بر صفحہ غیر آورد
 دید در ساغر زین می حمرا آورد
 زمان می لعل که در ساغر مینا آورد
 غنچه در دل مگر آن فکر و تمنا آورد
 نقص در سلطنت بہمنج دارا آورد
 ملک در کف چتر فلک سا آورد
 آیت معدلت مملکت آرا آورد
 آتسے گشت و زبان تازیانا آورد
 کرد بیرون جہت یارہ خود آورد
 چرخ کھلے ز پے دیدہ بینا آورد
 بہ خداوند تبارک و تعالیٰ آورد

<p> دولت از چار طرف برے پہنچا آورد رفت شمشیر ترا بر سر اعدا آورد قوتے در تن پیران کے برتا آورد از ولایات عدم نسخہ فرود آورد کہ بہر جا کہ درون کشت مفاجا آورد آسمان بر سرش از نام تو طغرا آورد زبان تعمیر کہ خورد در دل دانا آورد شاخ زربار ہمہ عقد ثریا آورد چه بلا آورد در حضرت باہر سرا آورد خواستم روی بدین کعبہ علیا آورد دولتت بازہ بیازوی توانا آورد بہ عراق آرزوی مولد و منشا آورد لے بسا آب درویدہ خارا آورد شرم دارم بہ زبان بعضی از شما آورد لے بسا رخنہ کہ در گنبد اعلیٰ آورد کہ خدایت بہمان از پے احیا آورد بہ زبان ذکر جہان ناری کسے آورد </p>	<p> ہر کجا موکب منصور تو یک پہنچا آورد جان نمی داد و دانے تحصیل و اجل دہر پیراست جہان ال لک خسر و عہد مشرف عیب بدیوان ضمیرت امروز تیر قہر تو نے سخت عجب تاب دارد ہر شاہیکہ بہ توجیح سعادت نبوت بہترین صلواتی اندیشہ مخلص بود نور خورشید ضمیر تو در ان بقعہ کثافت پادشانا! چہ وہم شرح کہ بیماری و ضعف بیخ نوبت بہ سر صدق و ارادت ہر روز رفتہ بودم ز جہان تا ہم آبا و مرا بعد سی سال سفر باز ز بغداد و مرا گریہ بیوہ زنی اشک پیمان عراق در عراق آنچہ من از ظلم و تعدی دیدم یارب نیم شب آہ سحر گاہ ضعیف کہمیاے نظر لطف ہر ان خاک انداز تا در اطراف جہان مرہ مردم خوانند </p>
---	---

نیک کسری حمد در قبضہ فرمان تو باد
 کہ جہان بازہ نخواہد چو تو کس را آورد

منم که نیست شنب روز بزنگاه کارم
 امید دار بفصل خصله و هر روز
 ششم بیان صراحی مدارم پر ز حرام
 چون مخالفانین میزنم چو ساغر و چنگ
 چو خار نامه سپید میکنم بدان سودا
 تو آن بدین که چو زبور جامه علم غلی است
 کجا رسد نیابیح حکتم بزبان
 در آب گل شده ام غرقی مشکلت گل
 بمن چشم بدی متگری که من در خود
 با دیمیم سخوانی و گرا اگر یک رو
 چو دیوانا کسم و ناسپاس وید کردار
 نماند پند خرد را مجال در سمرقند
 به تن قرین مقیمان کنج محسبم
 و مید صبح مشیت رسید روز اجل
 گرم چو خود بسوزند نیست کس را جرم
 مرا چو روز شویب تش فرد خشن کار است
 شکسته عهد شکسته و علم که خواهد کرد
 ز زرده تو به و استغفر الله از گفته

گناه کارم و امید عفو می دارم
 هزار بار خدا را از خود بسیارم
 سجود منم کتم وزان سجود بیزارم
 چسود گریه خونین و ناله زارم
 که زلف و کفش مشکین خطی بدست آیم
 که من زرد و زایل باز بسته ز تارم
 که من بخاک سر چسبم و دل انبارم
 رو برون بشدن من که بس گر انبارم
 چونیک ننگم بدترین اشترارم
 کنی مشاهد پرده ای که اسرارم
 سبا و در همه عالم کس به کردارم
 که پیر شد دست باغ از خیال پذیرم
 بدل ندیم حریفان کوسه خوارم
 و نه هنوز من از جهل در شب تارم
 که من بند و دل خواهش تن گرفتارم
 یقین که گرم بود در جسم با زارم
 شکسته ای مرا جبر غیر جبارم
 اگر چه خوب پسندیده است گفتارم

<p>توئی رؤف درحیم و غفور و غفارم ز فضل و رحمت خود نا امید نگذارم تو رحمت کن و نا کرده کرده انگارم</p>	<p>میںا ملکا قادر احد اوند دوران نفس کہ امید از حیات قطع کنم اگر چہ من بر ضایع نہ کردہ ام کاسے</p>
---	--

(۵)
والصیالہ

<p>آفتاب سایہ گستر سایہ پروردگار اروشیر شیر دل نوشیر وان روزگار ششتری ایسی و عطار و فطرت و کبیران کاسمان بابر اورا سے او باشد مدار ساعت میمون بغال سعد رشتے اختیار تو سے از سرگشتگان تیرہ ظلم روزگار کا خزانہ بہر خدا یا از پیے اہل و تیار حاجت و ادریم حاجتمند را حاجت کار گر بجائی باشدت پیش سلیمان عمر ضرور سے سلیمان زمان از ظلم دیوان زمیندار اصل او از معجز مولود احمد یادگار ہم سواد عمر صد اش برار تبت و از انقرار آب و چون آب کب تر غمزدای و سازگار</p>	<p>چون بزم حضرت خورشید جمشید اترند ابرو بریا استین خورشید گردون آستان زہرہ عشرت ماہ طلعت بہر لم انتقام نخل حق چشم و چرخ و وہ چنگیز خان از خراب آباد شہر ساوہ کرم عزم جزم حصے از دماندگان معج طوفان بنا جملہ در فتراک من آن سختند از ہر طرف چون بسوی کعبہ حاجات داری سے دل پہ ہی تان ج کرامت بر سر از حال سببا کسے سکنہ معدلت از جو یا حج الامان ساوہ شہر سے دیوان خری پڑا گوہر کہ بود ہم نہاد خطہ اش از حرمت بیت الحرام باد و چون باد عیسے روح بخش و دلکش</p>
--	---

از تبت

در شمال فصل تابستان و بر دستما
 همچو نرگس مست ز در در آیین نیم شب
 خواجگان بالدار و معتبر در همه چنانکه
 خواجده شایسته اعتبار و مال شناسید
 بود از خوبی سوادش چون سواد خلد جمع
 بقصه بینی چو در دریا موج صدف اسب
 عین حق است گفتن در چنین شرح
 هیچ تشویشی در دنیا بود جز در لب لید
 قوه تا حدی که مرد از فطری قوتی شرح
 شب شب فواید نماند موزن
 هر دم از شوق سریتان در می گرفت
 آه از این شکر کاینان آتش شمشیر
 اولای بر دند کیس از سکه دقان مان
 تا بآب دیده با آن خیکها کردند پند
 آنکه در بود و بهتر از پله سینه خوب
 همچو آتش چوبی خوردند و سپیدند
 آنکه در سن از آن چون گل بود و صندک و
 بر گل خسار و سر وقت خوابان چنگلی
 توده توده بر کفن اندامه تارین

در مزاج آذره آبان اولطف بهمار
 خسته بودی غریبان بر سر مرز بند
 هر سیکه را بچو قارون بود صد مایه دار
 لسه خلد و نماند اعتبار با اعتبار
 اندر پیشانی بشد چون لطف خندان تار
 مرده در دره چو در دریا غرقی صدف
 آنچه در دهنه از قوه دو با پیرار و پار
 هیچ بیماری در دنیا بود که آه چشم یار
 خون خود را سستی در آتش بر روی بکار
 خون شوی بر می کشیدند کاسه سر چون غنار
 درد بان پیکان آن لود و طفل شیر خوار
 می چند مرد زومی میرند یک یک چون
 هر چه بود ز قهر و جنس اندر نهان و شکار
 تا بخت خاشاک بر آشتان کردند باد
 پوست بر تن سر سبز رنگا فتنه شون
 دانگ از بے طاقتی بر خاک می گذارند
 می کن در روز بهر خرد خود را فکار
 چشم گردون چون سحاب همیشه غیرت
 در میان خاک خون افتاده چون گل خوار

خال